

گلچینی از

دیوان آقا محمد ظلم‌واله صفهانی

بامقدمه

گردآورنده

دکتر عبدالغفار انصاری

رئیس قسمت فارسی دانشگاه بھاکلیپور (بھنر)

بھاکلیپور



دکتر عبدالغفار انصاری

رئیس قسمت فارسی

دانشگاه بھاکپور (ہند)

پیدائش :- در ۳۱ ژانویہ ۱۹۳۹ء در ناٹھنگر، بھاکپور (ہند)

تعلیم :- بی۔ اے با افتخار فارسی (ابدال طلائی) ایم۔ اے فارسی (ابدال

طلائی) ایم۔ اے (اردو) دیپلم در تاریخ و تمدن و فرہنگ ایران و فاؤ

میاند (دانشگاه تہران) پی۔ ایچ۔ ڈی، ڈی۔ لیٹ۔

دانشیار زبان و ادبیات فارسی از شانزده سال در دانشگاه بھاکپور (ہند)

مسافرت :- تہران، لے، شیراز، قم، اصفہان، مشہد، جہان، کرمات شاہ،

بغداد، مدائن، کوفہ، نجف شریف، کاظمین، و کربلا زیارت کرد۔

کتاب ہای دیگر زیر چاپ :- مثنوی نجم الہدی، تذکرہ شعرائ فارسی و عربیہ شاہ

شعرا، قابار، احوال و افکار و آثار علی قلی خان والدہ اعستانی۔

بمناسبت دوستی و رابطه قدیمی ما بین ایران و هند تقدیم می گردد

تعداد کتاب :- یک هزار
تاریخ چاپ :- اکتبر ۱۹۷۶
کتابت :- قاری هدایت کریم
چاپخانه :- وی آزاد پریس بنزرباغ
پتنه (هند)

حق چاپ محفوظ است



گلچینی از

دیوان آقا محمد کاظم والہ اصفہانی

بامقدمہ

لکھنؤ

دکتر عبدالغفار انصاری

ایم۔ اے (فارسی) ایم۔ اے (اردو)

دیپ۔ لت (تہران) پی۔ ایچ۔ دی۔ دی۔ لت

دانشیار و رئیس قسمت فارسی دانشکده تی۔ ان۔ بی

دانشگاه بھالکپور (ہند)

اهداء

بنام حضرت مولانا شهباز محمد بھاکپوری کہ مرشد طریقت، عالم
دین و عارف کامل بود و شاہِ اجمہان بادشاہ ہند و مرشد قلی خان نواب
بنگالہ باوی عقیدت فراوان می داشت۔

خسروی و چاکریم خواجہ ای و بندہ ایم
گر بنواز می نکوست و برگدازی سزا
پیش کد امین طبیب شرح دہم حال خود
در دمن خستہ راجز تو کہ دارد و ا

(والہ اصفہانی)

پنجه و چشم آنچه آمد جانب ایران زبهند
 در عرض شدیم وزیر ایران به هندستان روان
 معا در گوهر فرستادم ز ایران سوی هند
 تا که آید زان دیارم سوی ایران ارغوان
 چونکه ماند جاودان با ملک عالم گز خری
 قطعه زین عقد گوهر سودیانی زیان
 تا بود کالای هندستان عزیز و محترم
 و تمام ملک ایران خاصه اندر اصفهان
 باشد این کالا که از ایران فرستادم عزیز
 در دکن شهبانه بل در کشور هندستان

(آقا محمد کاظم و آله اصفهانی)

شرح حال و آثار آقا محمد کاظم و آلہ اصفہانی

سعد یا مرد نکو نام نہ میر و ہرگز
مردہ آنست کہ نامش بہ نکوفی نہ برند

والہ اصفہانی یکی از بزرگ ترین شعراء ایران عهد زندیه و قاجاریہ بود۔ نامش
محمد کاظم و والدہ تخلص می داشت۔ در حدود ۱۱۴۵ و ۱۱۵۰ قمری در عهد نادر شاه در
اصفہان متولد شد۔ با وجود تلاش و جستجوی بسیار نام پدر و مادرش معلوم نگردم۔ عبد الرزاق مفتون
کہ والد اصفہانی را دیده بود و ہم با او آشنائی می داشت و بارہ پدر و مادرش اطلاعی نداد۔ البتہ
بسیار تشائش می کرده است :

” از اعیان دار سلطنۃ اصفہان و اسمش آقا محمد کاظم و بزم پاکیزگی و لطافت
را ناظم در مدینہ جدہ شہ جبرہ می شمع کرده الوان لباس می پوشید و فرودش پاکیزہ می گذرد
..... جبرہ اش مرجع اصحاب جلال و جمال و مجمع ارباب حال و کمال بود زبان بہ برگویی

یا مؤلف نگارستان دانا

و عیب کسی نمی کشوده و شمال های کشمیری می پیچید و قبا های نیم رنگ می پوشید
خود را در بهر فن خصوصاً شعر شناسی بی بدل می دانست مروی آورده و خوش گذران
بود و اندک بهره ی نیز از علم نجوم داشت با عارف آشنا بود در زمان اختیار
نظام الدوله حاجی محمد حسین خان اصفهانی متوفی الممالک و بیگلربیگی اصفهان و صدر دولت
جایده بنیان و اله بسیار محترم بود و تکیه باسم او نهاده به "والهییه" ساخت چنین می گویند
که در فضا و صفای آن تکیه کمتر جا مشاهده شده و داله در مدت تعمیر آن بقعه خوابگاه و سعی
با تمام خود ترتیب داده سنگی از حجر برای سنگ مرز از خود بگوشت قلم سنگ تراشان
اصفهان با تمام رسانید صاحب دیوان است و شهرتش از شعر خوب و بیشتر است
تعلیم و تربیت و آله اصفهانی در سایه استادان ممتاز آن دوره انجام پذیرفت و خود
قدرت او در اصلا حیرت و استعداد و گران مایه نبشیده بود محمود میرزا قاجار (چهارم) و هم سپهر فتح
علی شاه قاجار (پادشاه ایران) درباره وی نوشته است :-

"حق این که در سلیقه معاش مسلم زمان بود بلکه در سائر از من و قرون نیز چنین نظیفی
و پاکیزه گرداری نبود - اکثر اوقات از شعر و آریاب غرافت و شیرین نفسان کاشانه
ایش مملو و مشغون اوقات عمر عزیز را ساعت به ساعت وقف کاری داشت و قانون
عیش را فرود نگذاشت ، و در خط ترسل استا و کل و ناد و رخصر بوده ، در ریاضی و عربیت
نیز ذی فن ، در علم عروض توانم گفت که برتر و بهتر از یوسف عرفی آمده و رادای قصیده و نثری هر
دوقادر و ماهر خاصه و در غزل سر می که کمتر کسی از موز و نمان معاصرین بآن پایه و مایه هستند اگر
هم باشند تقلیل بخط خود آن روشن ضمیر نسخه ی از اشعارش نوشته که در بر من است -

والله اصفهانی خطاط نامور و خوش نویس بود و همیشه شعر را و اصحاب ذوق و بجزه
 وی بودند و اصلاح می گرفتند. سیاح نامور سرگور او شیل (Sir Gore Ouseley)
 وآله اصفهانی را در اصفهان در ۱۱۳۶ هـ دیده بود. آن وقت وآله اصفهانی عمر شتاد
 سال می داشت.

احمد گرجی نژاد تبریزی متخلص به آخر رقم طراز است :-
 ... در نکات شعری مسلم و انشوران عصر خود بوده و خط تعلیق را نیکوی نوشت همواره
 شعر را و خوش نویسان و از باب صنائع در وثائق ایشان حاضر و اشعار و خطوط و صنوعات
 بای خود را گذرانیده رد و قبول ایشان را معتبر می دانستند :-
 وآله اصفهانی چون بسن تمیز رسید سفر عراق عرب را بسبب سیاحت زیارت و
 تجارت کرد. چون از مسافت پس گردید و در مدینه مقبده اصفهان لباس فقر پوشید و گوشه
 نشین شد. از پیشتر تذکره با این اطلاع می رسد که تا پهل سال وآله اصفهانی در مدینه
 جدّه گوشه نشین و متکلف بود.

والله اصفهانی در زبان عربی هم خیلی دستگامی داشت. مطالعه اش بسیار وسیع و
 افکارش خیلی عمیق بود و در علم حکمت و علم معرفت استاد زبان بود. در زبان حکومت فتح
 علی شاه قاجار خیلی پیر شده بود و بسبب مقام و بزرگی خود فتح علی شاه قاجار او را محترم
 می داشت و در پهلوی خود جامی داد.

۱- کتابک موزه برتش بجاله
 ۲- تذکره آخر جلد اول چاپ تبریز
 ۳- اقامتی دو اندکی عراقی و دیگر عراق
 ۴- تذکره القبر

بنده در حین مسافت اصفهان زیارت مزار والده اصفهانی نائلی آمده بود و بر لوح
مزارش اشعار زیرین را نوشته و بدید که بر مقام و فضل او دال است ۛ
ای چشم خرم و عاجز از دیدن ذات تو ۛ پنهان تری از پنهان باین همه پیدائی
تو را خواهم بخوام چمننت گرامنجان محلی ۛ در رحمت برویم بند و دایه های بلا بگشا
والله اصفهانی در عهد حکومت نادر شاه، کریم خان زند، علی مراد خان، جعفر خان، آقا محمد خان،
فتح علی شاه قاجار زندگانی می کرد. او در مدح آقا محمد خان قاجار فتح علی شاه قاجار هم قطعات
و قصائد نوشته بود. در مدح آقا محمد خان قاجار دو شعر نقل می کنم.

خان جهان شاه زمان آقا محمد خان که شد
از غم و اندیشه نخل اسکندر و نوشیروان

آن نویب ایران و از آن ایران شده زیبایین
آن فخر قاجار و از آن قاجار شده مخمور زمان
حال او در مدح فتح علی شاه قاجار بر دو شعر اکتفا می کنم.

خسر و خسر و غلام و داور دارا پناه
خان گردون آستان و شاه کیوان پاسبان

بود عادل و سحر و نوشیروان اما نبود
این عدالت گستری در سحر و نوشیروان
والله اصفهانی که چه هند را ندیده بود ولی برای دیدن هند متعاقباً از وی فراوان می داشت
چون نیروان را منظور نبود باین سبب او به هند نرفت. از اشعارش هم بدید است که او در

اصفهان برای دیدن هندی‌نشین‌های بی آب‌جی پدید - و دیوان وی دو قصیده یکی در
 مدح نظام علی خان و دیگری در مدح عماد الملک غازی الدین خان فیروز جنگ نخست
 وزیر احمد شاه و المکی‌نثانی اند - و آله اصفهانی در آن قصائد میر نظام علی خان و عماد الملک را
 بسیار ستوده است و امیدوار بود که از جانب میر نظام علی خان هدیه گران بها با ویرسد - نسبی
 نیست که میر نظام علی خان هدیه گران بها در عوض دیوان و آله اصفهانی که خود و اولاد اصفهانی
 از اصفهان با و فرستاده بودند فرستاد - و آله اصفهانی آن هدیه را قبول کرده بسیار شاد شد -
 چون در آن وقت ایران در خلل اقتصادی و سیاسی بود باین سبب و آله اصفهانی به طرز
 هندی‌میدی داشتند که انعامات و صلوات پیش بها با ویرسد - چون از زمان قدیم در میان
 هر دو کشور هندو ایران دوستی و رابطه قدیمی است باین سبب بیشتر شاعران و اهل قلم به هندی‌نشین
 آمدند و مضامین لائقه یافتند - عربی شبه‌ای، صائب اصفهانی، نظیری، ابوطالب کلیم
 کاشانی، شیخ محمد علی خزین، و آله و اخستانی و شعراء و اهل قلم غیر آنها که عده آنها بسیار است
 به هندی‌نشین و زندگانی خودشان را در خوشی و کامرانی گذرانند - آن شاعران ایرانی که به هندی‌نشین
 و در اشعار خود مدح و مان و کشور هند را ستوده باعث بسیار تعجب نیست زیرا که آنها هند را دیده بودند
 در میان مردمان هندو ایران لحاظ زبان و فرهنگ و طرز زندگانی بسیار مشابهت است - البته
 قابل ستایش آن شاعران و اهل قلم ایرانی اند که وقتی هند را ندیدند ولی در اشعار خود بسیار
 ستایش هند کردند - و آله اصفهانی اسامی و پیشوای این زمره شعراء فارسی بود - اشعارش که در وصف

پسر چهارم نظام الملک آصف جاه نخست وزیر محمد شاه
 پسر امیر الامراء میر محمد و پسر پسر نظام الملک آصف جاه

هند سروده است بسیار تاثیر آفرین است. ازان جمله فقط دو شعر و ذیل نقل می کنم -

دور از بستان هندوستان و گلزار هدایت

بچرخ مرغ غمخوارم در دام ایران غصه خوار

در خزان و در بهار از شوق گلزار دردت

در صفهان گریم و نالم چو ابره نو بهار

و کلام اصفهانی قصائد، نزل، قطعات و رباعیات هم در سلاک نظم کشیده است. محمود

میرزا تاجمار نوشته است که والد اصفهانی در علم عروض بر تریب بهتر از یوسف عروضی بود و در تصفیه

نگار می و نزل گوئی قاور و ماهر بود. و در اشعارش بسیار رنگینی است بنده دیوان والد اصفهانی

را مطالعه کرد و خیال دارد که اشعار والد اصفهانی رنگین، ساده، پخته، پر مغز، شیرین و پُر از

سلاست و فصاحت اند. بی شبهه والد اصفهانی در زمره شعرای بهرمان مقام بلندی داشت.

چنانکه خود گفته است :-

سخن دانی نمی بینم درین شهر

شبه ملک سخن دانی کجائی

والد اصفهانی از عشق الهی بمریز بود و او صاحب عرفان بود. شعرش شاید است :-

گاه گریم گاه غمخوارم گاه میسرم گاه نیکم

آری آری عاشقم این طور با هستی

والله اصفهانی می دانست که او یکی از شعرای بزرگ آن عهد بود ولی چون اهل دنیا

را سفینة الحمود - ص ۲۱۱

قد روی آن طور نکردن چنان که او انتظار می داشت باین سبب اشعار زیرین را گفت :-

پنج‌ه سال تجربه کردیم شاعری
نخسلی است بی اثر اثر شاعری نخواه
زین پس تو با شریعت غرای مصطفی
غرلت گزین و حبس ز صفت بوفندی نخواه

وفات :- بنده در ۱۹۳۱ هجری در تحت فولاد اصفهان

مرقد و آله اصفهانی را زیارت کرد - این باب به باغ و الهیه و کلیه وادیه شهرت دارد و بر لوح
قبر و آله اصفهانی دو شعر و عبارتی بزبان عربی خود بخط و آله اصفهانی مرقوم است -

عبارت نوشته بر قبر و آله اصفهانی

والله اصفهانی در زمانه مرض موت عبارت زیرین را روی سنگ قبر خود نوشته
بود و خواندن آن عبارت آسان نیست - بنده بکمال آفای بهانه گیری و انشگاه اصفهان آن عبارت
را نقل کرد -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي لا يقوى الاوجه ولا يدوم الا ملكه والصلوة والسلام
على محمد وآله اما بعد فهذه امر قدی وانا تراب اقدام العلماء والحکماء
والعرفاء الذين لا يخوف عليهم ولا هم يخذلون والفضلاء والبلغاء والشعراء

الذين وصف فيهم ان الله كنوناً تحت العرش مفاتيحها السنة الشعراء
وهذا اعتقادي واعتقادي ان الله تعالى واحد لذات ظاهر في الذات
وقلت فيه -

اي چشم خود عاجز از دیدن ذات تو
بينان ترى از بينان باين همه پيدايي
وان محمد صلى الله عليه وآله رسول الله المبعوث الاثنى عشر وصيائه
وان ما جاء به النبي صلى الله عليه وآله حق وانما المستغرق في بحار معرفة الله
العزير بحيث قلت واقول
تورا خواهم نخواستم رستم گرامت خوانم

در رحمت برويم بند و در هاي بلا بگشا
يا معشر الناس اوصيكم بترك الذنوب وحب الشهوات لانني عشت في الدنيا
بالرحمة والفخامة بحيث حصلت لي نهاية اللذة والغرة وعاقبة الاهل
وجدت مراحتها الماوعزتها ذلت وملتقى من الاخوان المؤمنين ونرجى
من الاخلاء الصالحين ان امرهم على هذا المصير اسروني بقول الله الفاتحة
ولا ينسونني بعداء الامة لاني وجروم ومشتاق بقاء الله المتعال ولما
قال النبي صلى الله عليه وآله من كتب بسم الله الرحمن الرحيم خلت
الجنة بغير حساب كتبت بيدي في مرض الموت وانما محمد كظم المتخلص
بوله الاصفهاني

بنده در گنبد مرقد و آلاصفهانی کتیبه ای بسیار زیبا بخط نستعلیق در قطعه تاریخ دید که
آقا محمد طلعت اصفهانی در سلک نظم کشیده بود. آن اشعار را می نویسم :-

بعد غم و گیتی پناه گردون حکم	خدیو ملکوت آراش به بلند اقبال
ابوالمظفر خاقان عهد فتح علی	که فتح و نصرت از او گشته اند فرخ فال
هم از عنایت خان سپهر پایه بین	نظام دولت شه کاوش بهال محال
ستاره حکم و فلک تقدیر حضرت والہ	که ذات اوست بلند اختر و کواقبال
ز بهمنشینی اہل زمان پیوسته و تنگ	ز بی شبانی کار جهان چو یافت طال
برای دمن اوساخت این بگو بقعه	که خود بهشت نشان آمد سپهر مثال
غرض چو گشت تمام این بنا که بر نیانش	مباد تا بقیامت ز روی چرخ زوال
نوشت خلعت طلعت برای سال که باد	درین سپهر نہان آفتاب اوج کمال

۱۲۲۹ھ

وفات والد اصفهانی در ۱۲۲۹ھ اتفاق افتاد چنانکہ بر سنگ قبرش ہم نوشته است :-
انا محمد کاظم التلخیص بہ والدہ الاصفهانی
۱۲۲۹ھ

از شعر زیرین طلعت اصفهانی ہم تاریخ ۱۲۲۹ھ بدست می آید :-
نوشت خامه طلعت برای سال که باد
درین سپهر نہان آفتاب اوج کمال

۱۲۲۹ھ

از مصرع ذیل و آهنگ اصفهانی هم تاریخ ۱۲۲۹ هـ واضح می شود

یار سب بخلد گیر و ماوی بنجاب وال

۱۲۲۹ هـ

تقریباً ده سال قبل روزی در کتابخانه مجلس شورای ملی تهران (ایران) فهرست کتب خطی قدسی را ورق می زدم. ناگهان چشمم بر دیوان آقا محمد کاظم وآله اصفهانی افتاد. و لم نیلی شاد شد زیرا که من از بسیار روزها در جستجوی این دیوان بودم و در هیچ جای پیدا نکردم این نسخه بخطی در زیر شماره ۳۹۲ در آن کتابخانه موجود است. از کارمند کتابخانه این نسخه کیاب را طلب نموده بمطالعۀ آن مشغول شدم. آواز از مصرع زیرین شده است.

مراد است فراق دلبری افکنده است از پایا

در هر صفحه ۵ اسطر و تعداد اوراق ۲۲۳ اند. بخط تعلیق مجرول و قطع

دزیری است. این نسخه تقریباً شش هزار اشعار دارد. نام کاتب هـ
کتابت نوشته نیست لیکن نسخه قدیم است.

نسخه دیگر دیوان وآله اصفهانی در کتابخانه آقا محمد والی زاده صاحبان
دیدم. این نسخه انتخاب دیوان وآله اصفهانی است. دیوان کامل نیست. لیکن از

مجله آرمغان مرداد ماه ۱۳۵۱ هـ

حیث قیمت وارزش علی بنیت بها است زیرا که بخط خود و آل اصفهانی نوشته شده است
درین تقریباً ۱۳۲۰ اشعار اند. نسب آقا محمد و الهی زاده با سه فاصله به والد اصفهانی
مجاپوند.

نسخه سوم در زیر شماره ۲۲۰۱ در کتابخانه مجلس شورای ملی در تهران است
ولی این نسخه هم انتخاب اشعار و آل اصفهانی است و فقط ۶۲ صفحه دارد و صفحه نخستین
از طلا، لاجورد و شکرگرف آراسته است.

نسخه چهارم از همه نسخه های دستیاب نادر و بیش بها است و در زیر شماره ۲۷۳۷
در کتابخانه موزه بریتانیا (The British Museum) است. بنده ازین نسخه
زیر و گردانک پرنس (Xerographic Print) دارد اندازه این ۵/۸ x ۳/۴
و جملاً و راق ۱۲۵۰ اند. آغاز از شعر ذیل می شود.

با این که سر زو سخنی از زبان ما

و در زبان خلق بود داستان ما

این نسخه نام کتاب و سال کتابت را ندارد. بنده با مقابله تحریر و آل اصفهانی
که با امضاء در زیر شماره ۲۷۲۷۱ در کتابخانه موزه بریتانیا است کشف کرد که
این نسخه خود بخط و آل اصفهانی است بعین این که طرز و انداز تحریر بخط آن برگ که امضای
و آل اصفهانی دارد مشابهت دارد و درین نسخه بر ورق ۲۴۹ (الف) عبارت ذیل
نوشته است :-

” من مقالات محمد کاظم الوالد الاصفهانی فی التحقيق والنصح علی طریق الخطابه “

محمد کاظم الوالد الاصفهانی بر این صفحه همان طور نوشته است که از امضای والد
 اصفهانی صدر در صد مطابقت دارد - بنده در زیر شماره ۲۷۲۷۱ امضای والد
 اصفهانی را مشاهده کرده است که سال تاریخ ۱۲۲۵ هجری قمری است و والد اصفهانی
 آن وقت می زیست -

شعراي معاصروالہ اصفهانی

باتف اصفهانی - صباي - سيد محمد شعله - مشتاق - عاشق - بحجر نشاط - ملک الشعراء صبا کانی
 سحاب طلعت - دولت - نصر وی - شوکت - عادل بشاپور - دارا - محمود - خاور - جشمت - وغير آنها -

هم تخلص شعراء

- ① درویش محمد والد هروی ② علی قلی خان والد اغستانی ③ سید
 محمد موسوی والد حمید آبادی ④ مرزا یوسف والد

افکار شعراء و اهل قلم در باره دوستی هندو ایران

- ① سواد اعظم اتیلم عافیت هند است
 سراب ساین جاسیر لب ز آب حیوانست
 چرا نگویم دارالامان حادثه اش
 که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی

که هر که رفته از این بوستان بشیمنت

(ابوطالب کلیم کاشانی)

مرغ اری چون بهشت آمد و کن در ملک هند

(۲)

حیدر آباد اندر و چون گلبنی در مرغزار

آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف

سنگ آن لعل جبال و ریگ آن دوزخ بار

سألهای باشد که روز و شب هوای خاک هند

دارم و آب و آتش زین دل و چشم فکار

(والد اصفهانی)

3. Our two countries have been associated for over twenty five centuries in matters of mind and spirit. We draw from the same reservoir. Today we are both moving forward to the achievement of a progressive, prosperous welfare state, by the spread of education, by the establishment of equality among men and women, by the introduction of agrarian reforms and by taking all measures which make for Social Justice and progress. We are bound by a community of ideals. This bond is more enduring than economic alliances or military pacts. It is my fervent hope that our relations in years to come will grow stronger, closer and bind us together firmly.

(Late Dr. S. Radha Krishnan*)
Ex-President of India

4. There is so much in common between our two countries and we are so near physically and culturally that we must make every endeavour to understand and know more of each other.

(Late Dr. Zakir Husain*)
Ex-President of India

5. Iran and India are ancient neighbours. They have maintained the closest relations through the ages. The ancestors of the Hindus and Iranians lived together for many centuries under the same skies in the vast pasture lands of central Asia.

They were bound to each other with spiritual and material ties. They conversed in the common Indo-Aryan speech—the mother of Sanskrit and Persian. They entertained similar attitudes towards nature and man.

(Late Dr. Tara Chand*)
Ex-President
Indo-Iran Society

* Indo-Iran Jan., 1969.

⑥ بسیار از سلاطین و بزرگان را که خود از نژاد هندی بوده و مذہب برہمنی داشتہ
 ہندی را یا ہمچہ کہ ہمہ فارسی را لغت رسمی در بار و دیوان خود قرار دادہ بودہ اند، ہم چنین
 بسیاری از شعرائ ہندی را می شناسیم کہ اصلاً کشور ایران را ندیدہ بودند مذلک اشعار
 آب دار و سخنان لغز و فصیح و اثمار ادبی گران بہا بزبان فارسی از خامہ ایٹان بجای
 مانده است (علی اصغر حکمت)

⑦ ملل ہندو ایران در طول تاریخ پر نشیب و فراز خود بہوارہ از دوستی و ہمکاری
 کہ نتیجہٴ خویشاوندی مستقیم و ہمسایگی بودہ است بہرہ مند بودہ اند و خصوصاً از
 ذخائر معنوی و روحانی یک دیگر و آن چہ بزبان امر دزدی میراث فرہنگی نامیدہ می شود
 سو بہتہ اند بطوریکہ نفوذ ہای متقابل آنہا در یک دیگر بقدری در ہم آمیختہ است
 کہ اغلب تشخیص ہر یک از دیگری دشواری باشد۔

(محمد رضا امیر تیمور سابق سفیر شاہنشاہ آریا مہار)

حالالاینجا سخن را با خستہ تمام می رسانم و از خداوند متعال برای پیشرفت و
 کامرانی ہر دو ملل ہند و ایران خواستارم۔

دکتر عبد الغتار انصاری
 رئیس قسمت فارسی دانشگاه مجاہدین

اشعار محمد کاظم و آلہ اصفہانی در سالتش ہندستان

مرغزاری چون بہشت آمد کن در ملک ہند
 آب آن رخ روان و خاک آن جان لطیف
 ریختہ گونی ہو اور خاک آن عطری خشن
 آشکارا نہ رہ جان ای آنکہ گونی کو بہشت
 ساہا باشد کہ روز و شب ہوائی خاک ہند
 دور ہا باشد کہ باشد در فراق و گہت
 قرینا باشد کہ با شمع از دل و جان شوق مند
 من غریق اشک مجوری ز شوق آن زمین
 دور از بستان ہندستان و گلزار و درت
 در خران و دود بہار از شوق گلزار و درت
 چونکہ در بازار ایران بود قحط مشتری
 قیمت صاحب ہنر صاحب ہنر دانکہ چسبیت
 قدر شعر و شاعران را اگر نمی دانی چہ را
 حیدر آبا و اندر و چون گلبنی در مرغزار
 سنگ آن لعل جہاں و رنگ آن دل مجار
 بیختہ گونی ز خاکش در ہوا شکستار
 حیدر آبا و آشکارا است این بہشت آشکار
 داروم در آب آتش زین دل و چشم فگار
 جان و دل از درد و از غم در شنج و در فشار
 تا کنم برسم اسبیت نقد جان و دل نثار
 من حریق آتش دوری ز ذوق آن دیار
 بچو مرغ غم خورم در دام ایران غصہ خوار
 در صفہاں گریم و نالم چو ابرو بہار
 ما بہندستان فرستادیم دُر شاہوار
 این سخن مانداست از پیران بدوران یا کار
 توبہ ہند و ن در ایران با شمع و دت شعار

در ستایش صفهان

این بود یارب صفهان یاسپهر هشتین
 این عجب کاند زمین است و بود رشک فلک
 جزا شهری که خاکش سرسبز جان الطیف
 مضمر اندراب صافش صاف نسیم و معین
 از نسیم میوزد پیوسته بر جان بوی دل
 در فضایش زنده جوید عیش فردوس برین
 بر زمین از خار و خاشاکش لا دن و کبر فیه
 باغهای با صفا و خانهای پر فضاش
 نار و نارنج و ترنج و سیدب شفا و بویه
 هر یکی تابنده خورشیدی است از چهارم سپهر
 قفسه گزیده شد صفهان رشک یسین هشتمین

یا بود غیرت فزای قدس یا رشک جهان
 این عجب کاند جهان است و بود رشک جهان
 هر جا ملک که آبش سرسبز روح روان
 مدغم اند خاک پاکش پاک شک و زعفران
 و شمیم میسوزد سحراره بر دل بوی جان
 و ز هوایش مرده دریا به حیات جاودان
 در رضا از رشک و رنگش لعل و گوهر شایگان
 هر یکی باغ ارم هر یک بهشتی شایگان
 روز و شب اندر رخاش باغ و بوستان
 هر یکی بخشنده شعرانی ز هشتم آسمان
 تا که شد دارالقرار و اور صاحب قرآن

قصه

قصیده و مدح میر نظام علی خان صوفی دارکن حمید آباد

غیرت لعل از بر جد گشت و شست و کوهسار	حیدر اوقتی که ازین وقت دم نوبهار
صحن و شست لاله های سرخ طشت زرنگار	طاس بی طرح از پاره های ابرهام نقره کوب
شدم صرع گلستان و شد منبع لاله زار	گشت طلوی رنگ باغ و گشت طاووسی پرن
بوی گل برخواست از گل معجز عیشیش یار	شاخ گل سر ز و باغ و آتش سوسنیش پر
آن کی چون زلف طبر این کی چون مهر یار	سنبل و گل و گلش و دلیچ و بطرف باغ و درغ
آب گشت از عکس گل های چین لیلی عذار	باد گشت از شور مرغان چین بچون صفت

۱ روی

در طرب شد کوه و دشت گلشن و بستان بباغ
 عاقل آن کاند چرخ فصلی نیابی عاقلش
 می خورم بر سر و گل باروی گرویان کنون
 گر در ایران محتسب منعم کن در و آورم
 آن نظام دین و دولت شاه دریا دل علی
 ملک هندوستان که باشد از جهان تنگ و عار
 مرغزاری چون بهشت آمد کن و ملک هند
 آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف
 ریخته گونی هوا در خاک آن عطر خشن
 سر و شمشادش بهر باغی که آمد جلوه گر
 آشکارا اندر جهان ای آنکه گونی کو بهشت
 گر نه جنت آمد این گلزار حرم بس چرا
 گر نه فردوس است پس در وی تموز و دلی چرا
 گر نمی دانی بهشتش از چه دایم چون بهشت
 نظم آن فرخ و نضا نظم بهشت آمد از آنک
 داور دوران نظام ملک هندوستان علی

از نوای کبک و قمری بلبل و دراج و سار
 بهوشیار آن کاند رین و قتش ز بینی بهوشیار
 در میان لاله زار و در کمن بهوشیار
 بر دیار هند ملک داور گیتی مدار
 کز نظامش دین حق پیوسته باشد استوار
 نظم هشتم آسمان از نظم وی شد مستعار
 حیدر آباد اندر و چون گلبنی در مرغزار
 سنگ آن لعل جبال و ریگ آن در بچار
 بیخته گونی ز خاکش در هوا خشک تیار
 سدره اش شد خاکسار و طوبی اش گردید خار
 حیدر آباد آشکارا است این بهشت آشکار
 خاوی خار گل آمد ز باغ وی سنگ هزار
 غنچه نشکفته و شکفته وار و شاخار
 هست محفوظ از خزان و هست محفوظ از بهار
 نظم نظم وی آمد خسر و عالی تیار
 آنکه باشد کشور لیتی ز عدلش پایدار

۱- این اشعار در نسخه اصفهان نیستند. ۲- تموز یعنی گرمی شدید. وی مجازاً موسم سرما

آن شهنشاهی که گردون با همه فر و شکوه
 هست باشان و شکوهش گوی گردون ذره
 طبع او بحر و بحر می بحر پر در و گهر
 در ازل شد خاک باد از علم و غریش مستعار
 هست خاک باد را از علم و غریش در ازل
 باشد از لطف و زهرش آب آتش را بطبع
 داده شخص آرزو را بطبع غنی طبع سخاوت
 روزگاری روزگار است داشت چشم انتظار
 شاخ ملک دولت را عدل و احسان برگزیده
 خواست آساید گردش روز و دولت فلک
 شخص افلاک و عقول از گردش و گرد خود
 تابودی تو بودی منست و نصرت کامیاب
 در کاب و فتح و نصرت شد مظفر از ظفر
 شخص حکمت عدل گستر برق تیغ فتنه سوز
 دشمن و خصمیت زیم و باس تیغ و خجرت
 لشکر عید و عدالت را عطار و در حساب

هست و پیش شکوه قدر او بی اقتدار
 هست با کوه و قارش توده منبر اعتبار
 دست او ابر و پیر ابر می ابر مر و ایدوار
 به چنان که از لطف و قهرش آب آتش مستعار
 این سکونت بر سکون این بقیرانی بر تر
 این لطافت مستدام و این حرارت استوار
 در زمان جو طبعش کمیاست آتشکار
 تا تو زادی و نظم عالم است گرد اختیار
 آری آری نخل لطف حق چنین آید بار
 عقل گفتا بهر خدمت بایدت چندی مدار
 پیش عزم و حرم تو در اعتدال و انگار
 تا بودی تو بودی عز و دولت کامکار
 در عنایت عز و دولت معتبر شد اعتبار
 ناخست مغر گذار و خجرت جوشی گذار
 ز در روی و خون دل آمد سحر آبی همچو نار
 آرد آید محاسب را ثوابت در شمار

مرا غبار بمعنی زمین گرد آلود

کمترین استادگان بارگاهت نه فلک
 برین کس که داغ طاعتت نهاد گفت
 طاعت تو زمین واجب بود بر انس و جان
 طوع تو چون خاک ثابت در خویش و طهور
 زیدیت دولت که از دگر بگزید بر گماشت
 ای که یکی که حساب رحمت گشت اعلی
 ابر نیسان بحر عمان گاه بخشش وقت بود
 نه پیری نه مدنی زین عجب دارم که هست
 ای سپهر خاک دولت کافایت و دستان
 سالها باشد که وزو شب بهوای خاک شد
 دور با باشد که باشد در راق در گهست
 قمرها باشد که باشم از دل و جان شوق مند
 لیکن این صاحب نبردش من سپهر جنگجو
 فرستم ندید که آدم به ریاض هست درو
 من غرق شکر مجبور می ز شوق آن زمین
 دور از لبستان هندستان و گلزار و دست

کمترین خون یگان اشکرت هفت و چهار
 این نشان آنکه در عشرت کردم شمسار
 امر تو نافه نه نهان گشته بر شهر و دیار
 حکم تو چون باد جاری بر بر آری بر بحر
 از صفار و از کبارت بر صفار و بر کسار
 گشته خضر او مطر چون پهن زابره بهار
 بر دستت را بگوید که چنین باری مبار
 بجاه تو جاهد فلک جود تو جود کردگار
 می نمود هر صبح سحر بر در زردی افتخار
 دارم در آب و آتش زین دل و چشم فلکار
 همان دل از درد و از غم در شکنج و در فشار
 تا کنم برسم اسبیت نقد جان و دل نشار
 دارم در خاک ایران سال و مه و گیر و دار
 بر غورم از نخل عمر خوشتن و زری سحر چار
 من حریق آتش دوری ز ذوق آن دیار
 پیچ و مرغ غم خودم در دام ایران خنده غار

ما افتخار ما شعله آتش

می کند آفرینم و در دوران الامان
 مردم صاحب هنر وانی در ایران چسبند
 در خراب آباد ایران همچو گنج پیاپال
 ما خرم ماجرند ارم پامی طوف کوی تو
 در خزان و در بهار از شوق گلزار دشت
 گریه بحران قصه زن و دلچسب اسود دلم
 غم و آزار از روزگار من بر آورد است تو
 و که بگریزم درین ویرانه دور از آستان
 سخت و سنگم ازین آب و هوا خواهد دلم
 گی کشاید غنچه دل در گام تانی که هست
 نخل سز و دلم می داد بی کشت بار و بر
 می وزد بر و از لبستان احسانت نسیم
 سر فرازم کن بتاج التفات از لطف ۱
 چونکه دباز ایران بود مخط شتری
 قیمت صاحب هنر صاحب هنر و اندک حسیت

می برد آخر بخت کم رنج ایران الحذار
 بختی بی صاحب حیران بگسته مهار
 کاش می بودی ازین ویرانه ام پامی فرار
 و در نه می گشتم دی صدار و در ش کعبه وار
 در صفهان گریم و ناظم چو ابر نوبهار
 و در نه سوز و دل چو ایشم گریه زار زار
 رحم کن بر من و مار از رود کار غم برادر
 بگذر و بر من اگر امسال چون بیز آریار
 زان هواهای تری زان آب های خوشگوار
 در بهار و در خزان لب لب و گل زاغ و خار
 در ریاض بارگاهت بختم ارمی داد بار
 گر شود طالع مددگار از شود اقبال یار
 یا بفرق فردان سایم از مهر افتخار
 ما بهنرستان فرستادیم در شا هوا
 این سخن مانده است از پیران بزرگان یادگار

۱. هلاک شدن ۲ سال گذشته

قدر شعروشاعران را اگر انخی دانی چرا
 گرچه عمر و دم ز فیض خدمت اقامدام
 تا بوصف و مدحمت راندم قلم بر صفحه شد
 در مقام غدر گستاخی چسان آیم برت
 تا بود با هم مقابل صورت شام و صبح
 شام احباب بود چون صبح تابان و منیر
 تو بهند من در ایران باشمت مدحت شعار
 باشدم وصف تو پیشه باشدم مدح تو کار
 خامه ام بخونون شعار و صفحه ام لیلی غدار
 ذره پیش آفتاب آید چنان در اعتذار
 تا بود با هم مخالف معنی نیل و نهار
 روز اعدایت بود مانند شب تاریک تار

در توصیف اصفهان و مدح فتح علی شاه قاجار

این گلستان است یارب یا بهشت جاودان
 یا بهمان جان یا جان جهان یا اصفهان

این بود یارب صفهان یا سپهر شتمین
 یا بود غیرت فرای تدس یا رشک جهان
 این عجب کانداز زمین است بود رشک فلک
 این عجب کانداز جهان است بود پیش از جهان

جذا شهرن که خاش سمر لبر جان لطیف
 در حبابا طلی که آتش سمر لبر روح روان

یا صفهان در خودیگر یا رشک

مضمّن در آب صافش صاف تنیم و معین
مدغم اندر خاک پاکش شک و غفلان

از نیس می فرو پیوسته برهان بوی دل
دلش می رسد هموار بر دل بوی جان

در فضایش زنده جوید عیش فردوس برین
وز بوالیش مرده در یاد حیات جاودان

بر زمین از خار و فاشش لادن و غیر فرح
در فضا از سنگ و گیش لعل و گوهرش ایگان

باغ های با صفا و خاها می پر فضا ش
هر یکی باغ ارم هر یک بهشتی ش ایگان

نار و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به
روز و شب اندر درختانش بیاض و بوستان

هر یکی تابنده خورشیدی است از چارم سپهر
هر یکی زرخنده شعری ز هشتم آسمان

قصه کوتاه شد صفهان رشک چرخ شستین

۱. و ۲. هر یکی تابنده خورشیدی ز چرخ چارمین ۳. صفهان

تا که شد و از الفت را دور صاحب قرآن

آن سخی شیر حق یعنی علی کز وی مراد

باشدش پیوسته همچون فتح و نصرت همزمان

خسر و خسرو غلام و داور دارا پناه

خان گردون آستان و شاه کیوان یاسبان

صد هزارش همچو زهره مطرب اندر بارگاه

صد هزارش همچو کیوان یاسبان در آستان

شخص خنکش عدل گستر برق تیغش فتنه سوز

ناخجش دشمن گذار و خنجرش گیتی رستان

این عجب کاجال پنهانی خصم و حادش

از خطوط جوهر شمشیر او باشد عیان

ای درت را صد هزاران همچو کیوان یاسبان

آستان آسمانی کا سماش آستان

ای مخدیه معدلت پیرا که عدل ساریست

در ممالک جلوه در عالم چو روح اندر روان

لطف تو ترکیب ارکان عناصر و کفیل

۱ فتح نصرت ۲ ناوکش ۳ این شعر در نسخه اصفهان نیست

عدل تو ترتیب اوضاع طبایع را ضمان

بو و عادل سبزه و نوشیروان آما نبود

این عدالت گستر می در سبزه و نوشیروان

این سحاب جو دوکان مکرمت کابر گفت

می زندگاه کرم صد طعن بر دریا و کان

دولتت بحر است و بحر گوهر نشنیده بخش

همتت ابراست و ابر تو لافشان

مقتدر باشی ازین بیوسته با عصمت کداز

مادر گیتی ترا با طفل عفت تو اماں

عصمت بازمی است اما طایر اندر اوج قدس

عفت مرعنی است اما مرغ طوبی آشیان

حکم تو حکم قضا و امر تو امر قدرت

حکم تو حزم خرد غم تو غم آسمان

بس شرافت داشت در نظم جهان کردار تو

فعل تو معنی و آثار کو اکب شد بیان

لبود بر واله جو واجب مدح تو گفتا مدیح

مل او ۲۱ آمار معنی

زانکه داویش دولت تو خلعت امن وامان

شکر نردان را که نه پیر طمع کردم ثنات

چون سزاواری بدیحت را بجان بستم میان

تا بود از ثنات اندر فلک زیب و صفا

تا بود در پرخ از سیارگان نام و نشان

آستان را تو بت سال و مه در بندگی

حضرت را روز و شب سیارگان از چاکران

تا بود اندر جهان از غر و دولت گفتگو

تا بود اندر زمان در فتح و نصرت داستان

بند گانت را بود همواره دولت هم رکاب

چاکرانت را بود پیوسته نصرت همعان

در مدح عماد الملک غازی الدین خان بهادر وزیر جنگ

ای درت را صد هزاران همچو کیوان پاسبان

آستان آسمانی کا سمانش آستان

ع از ع لاد الملک غازی الدین خان وزیر عالم گیر ثانی بود

آفتاب رای تو اندر جهان در تربیت
همچنان باشد که خورشید جهان اندر جهان

رایت آمد بس مصاب بجا بهت آمد بس معین

شد قضا را مستشار و شد فلک را مستعان

گر نبود یکلک تو سلک کو اکب را نظم

از نظام ثابت و سیار کم بودی نشان

آن عدالت گسری گر عدل و انصاف نماند

فتنه در زلف نگویند غمزه در چشم بتان

گر نبود یکلک تو سلک کو اکب را نظم

این قرار و این مدار اندر زمین و آسمان

ای همه خرم ترا اطوار عقل کل مثال

ای همه غم ترا ادوار گردون ترجمان

وقت ترتیب جهان در خوان تدبیرت بود

و انش تو میزبان و عقل اول میهمان

در زمان گر باز گیری دست تدبیر و نظام

ریزد از هم نظم افلاک و عناصر در زمان

آن خردمندی که در دریای پریخ آبگون

کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان

خیمه جاہت کشیده باختر تا باختر
دامن جودت گرفته قیروان تا قیروان

هم قضا و هم قدر هم جبر و هم عقلت مطیع
هر که اگوئی چنین کن می کنی در عالمی چنان
شد حسام عدل تو ترتیب عالم را کفیل
شد سحاب جود تو رزق خلائق را ضمان

رشته از کلک تو سر چشمه ابر بهار
لمعه از تیغ تو سر مایه برق یمان

در لشکار خصم و صید دشمنت باشد دلام
شاهساز بخت و اقبال بلندت پر فشان

گر به بیند خصم برق تیغ آتش بار تو
زین جهان چون برق سوی آن جهان گردان

تیغ تو بر مغفرتشمن چون کز کلک بر پرند
تیر تو در جوششش چون سوزن اندر پر نیان

گر بگوش جان خصم آید صریح کلک تو
لرز دشت قحط چون گزند از نعره شیر تریان

۱۰ چاقو ۱۱ گاو کوهی حیوانی است

مشک بار و از زبان کلک طاعت از لاک
مدح کلک عنبر افشان تو دارد در دهان

آسمان و آفتاب و اخترانش آمده
با صنمیر پر در و پر گوهرت گفتی و جهان

در سخن رانی نیاورده است دور و ز کار
چون تویی من خوانده ام بس داستان باستان

تا بگیتی اندر ای دانا ز مادر آردی
شد غمین دانی و نادانی آمد شادمان

عقل اول ثانی عقل تو آمدگر چه او
در عمل دانا بود این هست دانا تر از ان

فیضیاب آستان نه همین شاه و گدا
ریزه خوار خوان احسان نه شهان و جهان

رو بد رکابت برای طوف و طعمه هر صبح
و شش خیزد از کف نام و طیر خیزد از آشیان

وقت بود و وقت احسان ای مدی در روز
گاه بخشش گاه ریش ای شکست بحر و کان

دُر بگریید کالفرار وزیر بنالد کالغزار
بحر آید در فغان و کان برآید در سامان

فیض تو بستان احسان و عطار آبیاری
فضل تو گلزار اکرام و کرم را باغبان
طبع تو دریای عمان طبع و آن آبگیر
دست تو ابر بهاران و دست حاتم ناودان

صورت فی آری آمد صورت لاشد نعم
دور مان را عجاز جودت در ضمیر و بر زبان

کوکب برج معالی گوهر و ریح شرف
قبله اهل معانی صاحب سلطان نشان

ای وزیر اعظم و اقبحم که تدبیرت بود
در ممالک آخچنان کاندیر بدن تدبیر جان

دسته دسته سنبل و گل نقره و لکش بسته ام
در سپاس مدحت خان جهان شاه زمان

رشته رشته در و م جهان ستم و پیردا ختم
در شنا و مدح شاهنشاه قیصر پاسبان

باشد امیدم که در وقت بهایونی کنی
خودنثار مجلس یعنی بهشت بهادان

مجلس اوجنت و دستور اعظم اندرو
جنت اندختش دان و جان اندر جان

مغفل او گلشن و دستور اکرم اندرو
گلشن اندر گلشن کو گلستان در گلستان

جمع او آسمان دستور اتحم اندرو
مینو اندر مینوش بین آسمان در آسمان

اوسکندر تو ارسطو من نظامی و بکنت
دفتر مدح و ثنائان داستان در داستان

اوسلیان و تو اضعف با محقر تحفه من
بر و ران مور شصیت بی زبان ناتوان

رحم آید ای همه از ناز و نعمت کامیاب
مهرم آید ای همه در عز و دولت کامران

التفاتی ای همه با عیش و عشرت همنشین
افتحای ای همه با فتح و نصرت همعنان

لطفی آخر ای همه آفاقتان در زیر پا
فضلی آخر ای همه افلاکتان در زیر پا

گوچه پیرم لیکن از میخانه لطف اگر
ساقیم جامی ببخشد باز می گردم جوان

چند نالم از فلک گر مهر بان با من شوی
نی شود آبای بی مهرم چو مادر مهر بان

سر فرازم کن ز هندستان بکجای التفات
تا بسایم پای و ایران به فرق فرقان
گر نویسم داستان شوق پا بوست شود
لبس حکایت در حکایت داستان و داستان

گر جدا افتاده ام از فیض درگاهت ولی
زاده ام با طفل اخلاصت ز مادر تو امان
کرده اخلاصت بچانم تربیت در فن نظم
کاسمان نارد قرین من بصد قرن از قران

در کنارم رشته رشته در و گوهر ریخته
تا به رحمت بسته کلک گوهر افشانم میان
گر خریداری به بنیم می فرستم زین متاع
سوی هندستان ز ایران کاروان در کاروان

چون شرف دار و متاعم هست در به کام حل
در جلد نختی به نختی ساربان با ساربان

پنبه و پشم آنچه آمد جانب ایران ز هند
در عوض شدیم و ز ز ایران به هندستان

من در گوهر فرستادم ز ایران سوی هند
تا که آید زان دیارم سوی ایران ارمنان

چونکه ماند جاودان با ملک عالم گر خرمی
قطعه زین عقد گوهر سوویابی نه زیان

عاجز از مدح و ثنایت آمده کلک و سخن
قاصر از حمد و سپاست آمده لفظ و بیان

بمن بادت و در یمن و لیسر بادت در یسار
شادیت جاوید باد و انبساطت جاودان

گلستان عزت پیوسته مخلوط از بهار
بوستان دولت همواره محفوظ از خزان

تا بود کالاهای هندستان عزیز و محترم
در تمام ملک ایران خاصه اندر اصفهان

باشند این کالا که از ایران فرستادم عزیز
در دکن شهبانیه بل در کشور هندوستان

قطعه تاریخ وفات میرزا ابوالفتح اسم

باز این چه شور و شست بعالم که گشته باز
از خون چشم عالمیان چشمه هاروان

با این چه ماتم و چه عز او چه زاریست
 گویا وفات جان جهان سبط احمد است
 بحر علوم و کان فصیلت اصول دین
 آن نظم بزم فطرت از میان برد
 هر جا که بود مستعجمی ز استماع ماند
 آن انجمنی که بود چه فهامته الزمن
 از جور چرخ کوکب کرد افول
 اورفت و گشت مدرس تعلیم بی نظام
 خاموش گرداد مخالف چرخ علم
 شد ظلمتی عیان و جهان تاریه شد
 اندر و این وفات رخ ماه گشته زرد
 جستم زیر عقل و مصرع که هر یکی
 دریامی علم گفت روان شد و هر کس

کز لیکه محوش است ز محشر و بد نشان
 کافتاده شورشی به دل و جان انس و جان
 قطب زمان و فجر زین والی جهان
 گفت و شنود تعلم و تعلیم از میان
 هر جا که بود تالیقی اقتاد از زبان
 آن علمی که بود چه علامته الزمن
 غارب شد از جفای فلک اختر بیان
 اورفت و ماند که طلاب بی یمن بیان
 از پا فگشت در نخل بنصر مصر خزان
 خورشید آسمان شرف شد مگر نهان
 و ز بار این غم زانده غم پشت آسمان
 تاریخ ارتحال بواله کند عیان
 قطب زمان بسوی جهان رفته زین جهان

قطعه تاریخ وفات حاجی محمد علی

آه که از جور چرخ و زستم روزگار شد ز جهان زبون رفت ز دنیای دوزخ

در نسخه مصنفان این قطعه نیست

حاجی مالی نسب حاج محمد علی
 رکن رکین سخا بود ز نسل طعطا
 دیده قصدا از کجا در شرف و در بها
 از مهر و از حیا و از بس بار و بر
 ظاهرش و باطنش بود یکسان بود
 آموذ آمد بدین علم و سکون و وقار
 شد چو بسوق و قوت شایق باغ جهان
 تافت ز دنیا چو روشد ز غم بجز او
 از غم او روزگار تیره نگردد چو سرا
 گفت کسی با خبر دگر که قیامت کیست
 آب دیرین با جوشد همه یا قوت زندگ
 گفت چو واله ببقول کز چه سبب آمده
 هم بخوایش خرد هم بی تاریخ فوت

آنکه سخا و عطاش بود فرون از فرون
 رفت ز دنیا و شد پیاخ سخا بی ستون
 چون گهرش گوهری زمین صدف آگون
 تاب نیاورد و شد غل قدش سمرگون
 آینه و آب سان صاف و صاف و روشن
 رفت ز دنیا و رفت حلم و وقار و سکون
 سوی بهشت برین شوق شدش ز بهمن
 جسم بجهان نزار جهان جمیعان زبون
 و زالمش و دوستان را زان نگریند چون
 از شغب این عزرا گفت قیامت کنون
 خاک دیرین تهریت گشت همه قیرگون
 چشم فلک خونی نشان زنی زمین پر ز خون
 گفت محمد علی رفته ز دنیا بر و ن

در مدح اہمیت اسم خان و تاریخ بنای برکۃ

امیر عادل و خان شہنشاہ جہاد قاسم خان کہ در انصاف گوئی معدیت بر بعد از کسری

۱- بمعنی حوض - این قطعہ ہم در نسخہ امضیان نیست

مظلم خان بجای که از جاه و جلال او
شجاعی کرد و روز و روزی توانایش
جوادی کرد و علو وجود و احسان و کرم باشد
دینی کرد و کاه و طفل مکتب خانه عقاش
حریص و ساعی از بس در بنای خیر می باشد
بنای بر که بنهاد رشک و حق که شر کرد
چیز بر که بر که کشمکی هرگز نظیر او
بود در یای پر ماء معین و میر سد هر دم
پی تاریخ آتماش از قمر و خامه و اله

رسد صد طعنه بر جاه و جلال خسر و دارا
بود چون سپهری رستم زالش که هیچ
بکج استانش چون گدایان جو در اما و
بعقل او را که معقولات کلی میکند آنها
از و باشد بنائی از بنای خیر و هر چه
زالال او بخل کرد و دزالال جنت الما و
ندیده دیده کرد و دن بروی صفحه مغیرا
ز آب زرم و آب فاشش مرصبا اعلا
بری شد و بحر پیدا پر از ماء معین زیبا

قطعه دیگر درباره بنای بر که قاسم خان

خان و الاجاه قاسم خان که در اقلیم عقل
آنکه گاه جنگ و گاه جو اندر نرم و نرم
آن فلک نرم و خرد و خرمی که در نظر است نعم
آن سپهرداری که باشد از جمال و از جلال

از کیا است بی عدلیست ز فرست بی بدیل
رستمش کرد و ذلیل و حاشش باشد بخیل
چرخ تاسع را بدیل و عقل عاشر را بدیل
بزم دولت را بخیل تحت شوکت را جلیل

یا این قطعه در نسخه اصفهان نیست

آفتاب آسمان خیر و غیر است ازین
 ساخت از بهر سبیل خلق نیکو بر که
 بر که نه رودی بر از آب حیاست و اند
 بر که نه دریای عذبی که عذوبت در صفا
 ماسیان با جمالش سیمبر مانند حورت
 ملک والہ بہتر تاریخ بنایش ز در قم

ظلّ احسانش بود بفرق مسکینان ظلیل
 بر که نہ سلسبیلش جان و دل آمد سبیل
 نہ سار و نہ فعل شطّ فرات و رود نیل
 کوشش بی قدر و عزّت زیرش خاک و نیل
 در سپہر نیکوئی خوش صوت و لغز و جمیل
 آشکار آمد بری بحر ز آب سبیل

قطعه ریح آقا محمد خان بابوشاہ ایران و تاریخ بنای بقعہ سید ابوالفتاح

دارای اسکندر خدّم اسکندر و داراشم
 کیخسرو عالم پناہ افریدن انجم سپہ
 خان بہمان شاہ زمان آقا محمد خان کہ شد
 آن زیب ایران و از آن ایران شاہ زیب بن
 عمرش ملکے از بہا خرمش خرد را رہبر

خاقان قآن حاجب قآن خاقان پابان
 کسری کیوان پاسبان غفور گردن آستان
 از غم و از عدلش غلّ اسکندر و نوشیروان
 آن مخر قاجار و از آن قاجار شد مخر زمان
 ریش قدر راستش از مرش قصار استعان

ما این قطعه در نسخہ صفہا نیست

مگر در بخاور گریبان برقی ز تیغ تیز او
 گاه نه روش ز آسمان وقت مصافش از زمین
 پیل انگلی شیر اوزنی که صولت از سطوتش
 از لبس حر لیس و سالی است اندر بنای تیر شد
 این تکیه نیز از حکم او معمور شد زان که تا
 شد بقعه که ز خرمی و در جنب او باغ ارم
 شد اصفهان غمزه جهان که از خوشی و نیکوئی
 غمزه زین و آسمان سید الوافتم در آن
 چون صحنی جنت صحنی او چون حوضی که در حوض او
 تاریخ تعمیرش چون بستم زواله گفت شد

خورشید خاور در زمان دربانتر گود و نهان
 آید صدای الحذر خیزد فغان الا مان
 چون پشت و رو به شود پیل دمان شیر زیان
 هنگام خراش کرم مستخرج دریا و کان
 معمور ماند در جهان همچون بهشت جادوان
 چون گلشن و چون دمن و در جنب باغ و بوستان
 شد از صفا و خرمی این بقعه خراش اصفهان
 باشد چو جهان در کالبد باشد چو معنی در بیان
 چون نخل طوبی نخل آن رضوانش باید تکیه بان
 از حکم و ارای جهان این بقعه چون صحن جهان

در مدح آقا محمد خان تاریخ بنای قبه امام حسین علیه السلام

آن گنبد است این که ز رفعت سپهر را
 چرخ بلند پایه بدریوز و علو
 دار و بجان نه پاس و رش هندوی فلک
 سطح منقش بحدب کس و تماس
 دار و به پیش او چو گدایان همیشه کاس
 دار و بجان و لایک هفت آسمانش پاس

۱۱ بعضی انگشده ۱۲ تکیه ۱۳ در نسخه اصفهان این قطعه نیست

از بس بلند و محکم و نفیر است عاجز است
 این بود آتش و دوزخ بر و زحشر
 چرخ بلند اساس و سپهر قوی بنا
 ناید نسیم اگر ز هوایش بهر صباح
 باشد شفا بخاک وی اما بزعم من
 پرسیدم از خرد که بگویند چه قبه است
 این قبه حسین علی شاه اصفیا است
 سلطان خافقین که تیغ کجش بود
 پشت و پناه خلق دوعالم که حفظ او
 باشد میان حفظ وی و حفظ دیگران
 باشد میان جود وی و جود آسمان
 گوش سپهر طنطنه آتش ناشنیده است
 سرعت نه از صرافت طبع است در فلک
 سردی آب و گرمی آتش درین و آن
 مداح جعد و باب تویر و دان و جبرئیل
 باری درین بنای متین ملک مطاف
 خاقان دین پناه ستمی محمد آنک

ز اوراک وضع و لکش او قوه حواس
 سطح جبین هر که بجاکش شود و تماس
 در پیش این اساس ز بخت ننگند راس
 کی در دماغ صبح هجوم آورد عطاس
 جوید حیات از دودم عیسی بالتماس
 گفتا هنوز با هم و صفی و التباس
 این گنبد امیر خلایق امام ناس
 در کشته حیات مخالف مثال داس
 دارد نگاه دانه ز آسیب و ورأس
 فرقی که حاصل است میان امید و یاس
 فرقی که واقع است میان شمرنگ و آس
 چشم کو اکبش نرود و خواب از هراس
 از محکم اوست برفس آسمان ز فاس
 چون محبتش بود چو کند منع اقتباس
 حد زبان کیست که گوید ترا سپاس
 از گردش زمانه چوره یافت اندر اس
 دین محمد است ز عدلش قوی اساس

م آقا محمد خان قاجار

پیش قدمی جام و هر صهبای عدل او
 جنگ آوران و ضرب حسامش نمی دهند
 از اطلس مروت و دیبای مرحمت
 آن نخبه و خلاصه قاجار گز و بند
 تمجید شد بخت طلا ز امر ناقدش
 هر خشتش آفتابی و نشانیش اگر
 مهر جهان فروز ز خشت طلائی او
 خاکش موثر است چو اکسیر و کرده است
 از لب فلکند عکس باوق نور او
 القصه چون بخت ز امر ناقدش
 و اله نوشت از پی تاریخ او که شد

خالی ز زهر فتنه شد این واژگون طاس
 ز افلاک اگر کشند بسیر و ز کین تماس
 بهر دیده اند بر قد دار آئینش لباس
 در عهد امن و بستر راحت تمام لباس
 این مرتفع بنا که بر و نشت از قیاس
 چرخ بر آفتاب منیرش همی شناس
 چون مهر ز آفتاب کند نور آفتابش
 بامش همان معامله کاسیر با نخاس
 هر فتنه آفتاب نماید ز العکاس
 محکم شد این بنا که مصون باور انحاس
 ز اسکندر زمانه ز رانده این اساس

در مدح آقا محمد خان و تاریخ بنای گنبد امام حسین علیه السلام

پس از عون خدای مستعان آن خالق عالم
 پس از لطف اله مستغاث آن بانی گیهان

ما در نسخه مصنفان این قطعه نیست

سپهر معدلت آقا محمد جان دریادل
که دریای کف احسان او بحر است بی پایان

جهان عدل و کان مکرمت آنخسرو عادل
که عدل او میر و از باد و زان عدل نوشیروان

ظہیر وزیدۃ قہار آن شاہنشہ گیتی
که در عهدش همه ویرانی ایران شد آبادان

مکرر بستان بر تعمیر این گنبد نخست زر
که چون خورشید رخشان هست هر خشت در شان

چه گنبد آنکه باشد کفش دار در گهش قیصر
چه گنبد آنکه می باشد بد رگامش گدا خاقان

چه گنبد آنکه هر خشتش بود در روز رخشان خور
چه گنبد آنکه هر خشتش بود در شب همه تابان

چه گنبد آنکه مستش رفعت و شان و علو پایہ
چه گنبد آنکه مستش عزت و جاه و شرف بنیان

چه گنبد گنبد سبط مہمیر احمد مرسل
حسین بن علی پشت خلایق قدمت یزدان

شجائی صفدری خصم افکنی کز بیم تیغ او
بخشد در تن اعدا چو رگهای بقم شریان

شهادت گزیدوش و ز نظر فتح و ظفر دشمن
چگونه می شدش ممکن چنان می داشت امکان

محب خالق و محبوب خلق و مالک بهشت
که بی مهرش ندارد آتش و دوزخ کس الطینان
بصحرای قیامت چون شفیع عاصیان گردد
بطاعت دعوی نحر و ثنافت می کند عاصیان

شفاعت گزیدوش و نگشتی طالب رحمت
بکجا خواهند رحمت بدیدی رحمت رحمان
فدای خاک پای او کن داری بتن باشد
نثار جسم پاک او کن دارد بدن تاجان

غرض آن گنبد اقدس طلعا شد چون بخت زور
ز حکم داور و دوران خد بوعصره ایران

قطع تاریخ وفات عالم جلیل میرزا حمید علی الماسی سید الشهدا

آه که بیدار گردون کرد رحلت از جهان	میرزا حمید علی آن مرتضای اهل علم
قدوة از باب دانش فائدا اهل بیت	زبده اصحاب بنیش مجتبیای اهل علم
آن صفی پاک طینت کز ره علم و عمل	بود در دین محمد مصطفای اهل علم

والی ملک ولایت یادی راه هدای
 ماحی کفر و ضلالت حامی اسلام و دین
 در دانش گوهر بنیش که در بحر وجود
 مفتی دین مبین و قاضی حاجات خلق
 در گلستان بلاغت بود بهنگام سخن
 شمع جمع اهل دانش بود چون رفت از میان
 نخل قدش چون زیبا افتاد از باد اجل
 چونکه در باغ افاضت بود نخل پر شمر
 از مساجد و مدارس رفت رونق تا که رفت
 از وفور زهد و تقوی این جهان تنگ شد
 مخفف گردید مایه از آسمان اهل فضل
 که دیار و احوال قدسی التقادر آن جهان
 الغرض چون زمین جهان بی بقا راه جهان
 خواست و آنکه در دو مهر عسال تا کنش زمین
 گفتش شد سوی جنت پیشوای اهل زهد

اکبر اصحاب عرفان کبریای اهل علم
 عالم بشرع مبین فرمانروای اهل علم
 بود در کشتی عرفان ناخدای اهل علم
 کاشف اسرار حق مشکل کشای اهل علم
 بلبل خوش نغمه لبستان سرای اهل علم
 رفت با او روشنائی از سرای اهل علم
 سمرگون شد بر زمین گفتی لوی اهل علم
 تا زیبا افتاد بر باشد غزای اهل علم
 آن امام عادل آن رونق خدای اهل علم
 رفت سوی آن جهان آن پارسای اهل علم
 منکشف شد آفتابی از سمای اهل علم
 که جدا در این جهان شد از لقای اهل علم
 پیش بگرفت و بر رفت آن پیشوای اهل علم
 تا بود هر یک بغوش رهنمای اهل علم
 گفتش سوی جهان شد مقتدای اهل علم

تاریخ بنای تکیه حاجی محمد حسین جهان صد اعظم فتح علی شاه قاجار

امیر مملکت آرا مشیر معدلت پیرا	عدوی زمره عاصمی رؤف ذرسته نابجا
نظام اصغیهان حاجی محمد خان کمی بارت	خلایق پرورش ز اطراف عالم لاجی و حاجی
بود دشت عطایش در پیش چون اینیسانی	کند بحر خالیش از کرم در جود مواجی
حرص و ساعی از بس در بنای خیر می باشد	بود کم حاصل در یای و کانش نگاه خراجی
بنای تکیه ای نهاده در شک جنت کماوی	که باشد کوه از طرش خزان را دست تاجی
بود در جنب صحن گلشن سنگ چمن گلشن	کند در پیش سر دوش قد خوابان جلوه کاجی
برای اهل دل چون یافت تمام این بنا آنجا	ز فیض بانیش رستند در دیشان ز محتاجی
رقمزد کلک و آله بهر تاریخ بنای او	برای اهل دل معمور ماند تکیه حاجی

غزلیت

①

با اینکه سر نرسد سختی از زبان ما	و روزبان خلق بود داستان ما
سر غمت ز غیر نهفستیم آینهان	کاک زشت در راز دل ما زبان ما
گم کرده را ذخیره درین دشت میرو	تا سر بر آمد وز کج کار و بی ما
هرگز نکرده و اثر به دل سنگ و اگر	در سنگ خاره کرد اثر آه و فغان ما
ما را ز خود نگفته و حیران که از کج	گوشت جهان پیر است ازین داستان ما
دیدیم روی دلبر و دادیم جان ز کف	این بود سود ما چه بود تازیان ما
از آه و ناله جان بدر شد و دم و گفت	این ناله از که بود درین آستان ما
واله ندید جز ز حسرت ز نخل خود	بود این اثر ز تربیت باغبان ما

②

گر آن رمیده باز شود باز رام ما بس صید آرزو که بیفتد بر دام ما

جز خون نکر و ساقی دوران بجام ما
گر مبر یک جهان شده در جام جمعیان
ما مرغ بام دیر معانیم و اینیم
بر ما مگیر خورده که در راه عاشقی
گر سایه تنگن بر ما سپهر وار
ماند لسال و ماه ز بایاد و برده اند
ما وصف زلف و کاکل جانانه کرده ایم
واله بگو بساقی مجلس که خواهر گفت

دوری نگشت دور باد دوران بجام ما
افتاد عکس را زد و عالم بجام ما
بر تر ز حادثات جهان است بام ما
داوست ما نبود زمانی ز ما ما
لبس آفتاب و ماه و مدد و مقام ما
سویش بصبح و شام سلام و پیام ما
که آید شمیم عنبر و خشک از کلام ما
ساقی نور باده بر افروز جام ما

(۳)

سرگویی که هر بیگانه را باشد پناه آنجا
چسان محرم توان شد در حریم حرمت های
بصرای هوای آتشین فویان مجروحان
من و درگاه میخانه که خاک پاک و لیشی
بخش چون توان از کار قتل من که می باشد
ندانم دل کجایا که ده در زلف تو یا کاکل
بعضیان عمر شد و اله میا با ما میخانه

چرمی بود آشنائی را اگر می بود راه آنجا
که مهر و ماه راه رخصت نمی باشد نگاه آنجا
که از اسیب برق بین نباشد یک گاه آنجا
زنده صد طعنه بر تلخ هزاران پادشاه آنجا
و ترک حشمت خونخوارت بخون من گواه آنجا
که حیرانست و میگرد و گوی اینجا و گاه آنجا
که رحمت بار دازد که دون جزای هر گناه آنجا

(۴)

دی جلوه که شد طرف بام آن ماه مهر اندام را
امروز باشد صد شرف بر آسمان این بام را

ناکامیم در عاشقی بنگر که در عمر می نشد
 لرز در شوق اندام من وز دل در آرم من
 آنکس که روز و شب بر دایم عمر خود بسر
 آرام در عشقش نشسته نهایی باز نکف
 باشد ز روشن روی تو و زلفش کین بوی تو
 در اول عشقت ز کف اله بر بود ایمان جهان

بنیم یکام خود می آن دلبر خود کام را
 هر که کینم در خرام آن سر و سیم اندام را
 در آتش عشقی چون بر باد داد ایام را
 هر کس که دید آن چهره را پدر و دگر آرام را
 این روشنی هر صبح را وین تیرگی هر شام را
 آغاز عشقش این بود اندیشه کن انجس ام را

۵

صیادستم پیشی می بست چو پر مار را
 کشت و نشود از وی شوق شتمش زایل
 روزی بد رت آیم صد بار بصد خاری
 اندوه محض دارد و آهنگ سفر دارد
 بستی نظر از خویشان و ز شهر سفر کردی
 رفتی چنین کردی قطع نظر از یاران
 بجزی که تو فرمائی از وصل تو مارا به
 در گریه او مارا بگذارد و ز ما بگذر
 در عهد بتان مارا از چشم زیان نهد

از شتن من می داد ای کاشن خبر مارا
 بسمل کند از قائل صد بار دگر مارا
 روزی ز دوت رانی صد بار اگر مارا
 من بعد نمی شاید ماندن بجزر مارا
 وقت است که می باید از خویش سفر مارا
 ماندیم و چنان باشی منظور نظر مارا
 ز هر یک تو پیمانی خوشتر ز شکر مارا
 سیلاب غمش ناصح بگذشت ز سر مارا
 در عهد بتان باید از چشم حذر مارا

مارا نبود حاصل زان روی بجز محضرت

از باغ رخسار و اله این است خرم مارا

٦

از حیدیان جو روکین محبوب میدانیم ما
 این همه آشوب کاندز شهر و در و زن است
 هرگز در خاک کویت خاکساری منسوب است
 بر که اعدت هر که پیران نالست و هند
 عیب زندان طعنستان هر که گردیده است
 رنجی کاندز درت خون مرار بر در قریب
 طایفی کاهل قلب را دست ندر مطبلی
 با وفاداران بزم خویش تن نرد و نسا
 والہ اندر ملکیت مهر و وفار و زازل

هر بدی کاید ز خوبان خوب میدانیم ما
 فتنه آن چشم شهر آشوب می دانیم ما
 بر سر ریسلطنت منسوب می دانیم ما
 بر در پیر مغان منسوب می دانیم ما
 در طریق زندیش معیوب می دانیم ما
 رغبتت چون این بود مرغوب می دانیم ما
 مطلبت چون این بود مطلوب می دانیم ما
 خوب می بازند خوبان خوب می دانیم ما
 نام او بر لوح دل مکتوب می دانیم ما

٧

کنم سر ناله از شوق نهان تا
 ز تیر طعنه وطنم نسازد
 تو کاندز جان و دل باشی نباشی
 بکام جان مرا و دل همیشه
 تمام عشرت اندیشان ز حسرت
 بدانند آنکه پاس راز دارد

نگر و در از پنهانت عیان تا
 کسی مجروح و دل افکار و جان تا
 ز من آزرده جان خاطر گران تا
 بهم باشیم در عیش نهان تا
 کشند از جان و دل آه و فغان تا
 جزای اوست عیش جاودان تا

بمانی در جهان و اله بگفت بمانی در جهان تا در جهان تا

⑧

او در او چرخ و مار در حوض خاک جا
ما کجا دوصل او او در کجا مادر کجا

تا بجای جونی و صاش تو گدا آن پادشاه
پادشاه هرگز شنیدستی نشیند با گدا

در ازل چون نرنگ هر جنسی بنقد می بسته شد
بسته شد جنس و فارا نرنگ بر نقت در جفا

ساعتی در جهان کنی جاساعتی دیگر به دل
نیستی یکشب بیکجا ساکن ای بدر دجا

گفته تا او نمیرد بر سرش تا شیم ما
من که مردم بر سرم خواهی بیا خواهی میا

چون صبا در گلشن کویت مرا چون راه نیست
جویم ای گل هر سحر که بویت از باد صبا

زلف و خالش دانه و دام است که داو نگر
تا در این دام بلا و اله نگر دی مبتلا

⑨

بر هر که می خوانم شنا بر هر که می گویم دعا
در آن شناخت معتبر در این دعایت مدعا

شایهی تارم از زحمت و زحمت از زحمت و زحمت
 افتاده بر مهر زحمت زلفین مشبکون و امده
 بودم غریب شهر تو مردم ز زهر قهر تو
 تاهی توانی ناز کن قانون زحمت ساز کن
 کمتر عتاب و ناز کن مهر و وفا آهن ساز کن
 از دور چرخ پرفتن و نرفته دور ز من
 بنوعی بای ماه من گزینمت بدرالد جا
 نایحار حسنت مجتبی میل الد جانتس الضما
 رفتم بخاک از بهر تو بر خاک من گاهی بیا
 جو رو بخا آغاز کن از تو بخا از ما وفا
 درهای زحمت باز کن بر خلق از بهر خدا
 هر کس بدر روی محتسب و اله به داغمت مبتلا

⑩

بود خوشی وی هر ویان و خوشتر با شراب اما
 بود خوشی باده خوشتر با خنجر چون آفتاب اما

ببرم آمد مرا آن ماه تابان با نقاب اما
 چه میشد بکنظری دیدم اورا بی حجاب اما
 پس از روز و دایع او بکنج سینه سوزن
 دلی گر مانده بر جا مانده با صد اضطراب اما

ز دست غیر و بیگانه باده نوشیدن خطا باشد
 ز دست یار و صحیح عیدی باشد صواب اما
 مرا و غیر ما از زشتک و حسرت سوخت در محفل
 بدستم ساغری چون داد ساقی بی شراب اما

جدا از شعله رخسار شمع آتشین خودی
دلی در سینه دارم ز آتش حرمان کباب اما

خرامان سر و پا دیدم به لبستان جهان والہ
ندیدم هیچ سر و پای بر سر او آفتاب اما

۱۱

دلبر و عیش و کامرانی ها	عاشق و درد زخسته جانی ها
تو و در دست نخبه بیداد	من و در پات جان نشانی ها
بر نیاید بزیر تیغ تو ام	نالہ از دل زخسته جانی ها
شرح احوال خود چگونه کنند	بی زبانان ز بی زبانی ها
کاروان رفت و مانده اند بجا	نالو آنان ز نال تو انی ها
طعنه بر فریاد شاهان زد	پاسبانت ز پاسبانی ها
والہ و جبر و خون دل خوردن	یار و اغیار و کامرانی ها

۱۲

پای بکش ازستم دست بدار از جفا	شیوہ یاری چه شد رسم محبت کجا
گر بنوازی بلطف فرق من و مقوت	ور بگدازی بظہر ما و مقام رضا
از تو گیرم تو جو جز تو ندارم پناه	از سمت آورتم بر سمت العجا
خسروی و چاکریم خوابدای و بنده ایم	گر بنوازی نکوست و بگدازی منرا
بر جگر داعی دار و داغ تو مرهم بود	بهر دل درد مند در دو تو باشد و دا

از من و از زخم من هیچ نپرسی چه شود
 محنت و راحت ز تو یک ز یکی خوبتر
 پیش کدا عین طبیب شرح و هم حال خود
 با تو نگر و دستین شاهد حسد برین
 قدر تو آتشوب دل روی تو آرام جان
 لیلی و مجنون همین شهره دین عالمند
 بر سر خاکم رسی و امن غفلت کش
 و اله آن زده جان گشته فراموش تو
 پیش تو در خاک خون هر چه زخم دست پیا
 محنت تو و لغوا راحت تو جان فنا
 در دهن خسته را جز تو که دار و دوا
 با همه غنچ و دلال با همه حسن و صفا
 چشم تو جاد و فریب زلف تو دام بلا
 حسن تو و عشق من شهره هر دوسرا
 کجین زده یار لیست دین نه طریق وفا
 لایق مهر از نبود گو گستم و گو جفا

(۱۳)

عشق آتش من ز ساقیاده شراب ناب را
 بهر خدا آبی بزن این شعله پر تاب را

با ساقی مجلس بگو چون دور من باشد قدرح
 من مست روی ساقیم ساغر بنده اصحاب را

کردم خطا کن کوی تو زستم ز بیم خوی تو
 اکنون کجا تسکین و هم مسکین دل بی تاب را

با این رخ و ابرو اگر رو آوری سوی حرم
 دیگر نیار دیار سار و قبله و محراب را

چون خواندم در بزم خود از منع در بانم چه غم
سلطان چه بارت می دهد لشکر سمر نواب را

پیر و رده در ناز و نعم غلطانده در خون پا و سر
از خان وصل از تیغ عجز اغیار را احباب را

حجران ندیده عاشقی لذت چه یابد وصل را
خشکی ندیده مایه قیمت چه داند آب را

کردم ز خویش شکوه ای غایب شد از من چون پری
واله ز کف دادم بمفت آن گوهر نایاب را

(۱۴)

تنه از من دارم بدل در عشقت ای گل خاها
مگر دیده از شوقت بسی غرق خون رخسارها

گلشن شود رشک بختاں بلبل شود دست فغان
گر بگذری فصل نخران از جانب گلزارها

بگذر بکوی را بدان افکنده برقع بر گران
تا گردد ای رشک بتان تسبیح باز نثارها

آب دم تیغ بجان نبخش حیات جاودان
در زیر تیغ عاشقان نبخشست چون بارها

باحسنت ای جان جهان عشقی که وز یزید نهان
شد قصه ناعمران در کوچه و بازارها

پنهان ز چشم مودمان گروم بکویت هر زمان
بنیم مگر رویت نهان از رخه دیوارها

واله ره عشق بتان راهی است ناپیدا گران
کش باشد از گم گشتگان بس کاروان ستارها

(۱۵)

ساقیا بر خیز و درده ساغری چند از شراب	رشته ابر است طرف باغ و گلها بی نقاب
ساقیا درده برسم تهنیت جام شراب	صبح عید و طرف دباغ و ابر و گلها بی حجاب
ما و کوی یار و حیرانی الی لوم الحساب	پار سا و کعبه و طاعات تار و ز شمار
ز آتش هجران تو باشد جهانی در عذاب	در عذابم من نه نه از آتش هجران تو
مکرده گویا بهر قتل عاشقان یاد در کباب	در پیش خلقی بهم در تهنیت بنشسته اند
ماهی را ماند از محشکی قناده اندر آب	مرغ دل از سینه چون گیر و بجوی او قهار
مضطرب کا مشب چه آرد بهش دل ز اضطراب	دل ز شوق مضطرب و سینه واله را واد

(۱۶)

دور از دشتا است که ما میشی عذاب عشاق و خاک کوی شما می است و عذاب

این غزل در دیوان بخط خود و آله با همین اظافه نوشته بود

عشوه صبح ما است کد فی دشتها است
صدف آینه شتر بشما گفت عین کد ا
و نشو شنه خورده است شما فی مکان غیر
من ششم قمری و رخ الزر نظام است
مع عین دو ششم در د است اگر شما فی
لولج المحبت است گرفت میمان کار
رور و دعا کند محبت که او نبود
والله ما است داخل ابواب عشق و سر

فریاد میکنی نه جواب است و نه جواب
کامی شنه شما است یوسف اغیار سنگنا
کام روز ششم و الشوی لحظه ز خواب
غیر امن الشرب شما خورده مع شرب
فی عند محبت شنه بگوئی شما جواب
کار شما و ما است بگلی شدی خراب
ما و شما ز آتش شنه شدی کباب
خاطر شما است جمع و تر سدیج باب

(۱۷)

صبح اگر آید بر من از خانه آنم بی نقاب
و فقر و دیوان حسن و لبر از باب باب
در فرقت خواب اگر خوابم نه به راحت است
در فراق جان بود شیرین جواب تلخ او
گر ز خلوت باقیای ز رفتن آید بر من
از افق بیرون نیاید تا قیامت آفتاب
گشتم و دیدم ندیدم چون تو فری انتخاب
خواب میخوام کنه نیم بلکه رویت را خواب
ز هر صوف از دست جهانان خوشتر است از شهاب
صبح آن خورشید تابان چون ز شرق آفتاب

نعره و فریاد هزار بستار و زحشر

پیون غلیل المیز داز و ان شیخ و شاب

عشتم و اله ز صفش شمه گفت اینکه گفت

دی بلای بود و و لیش ماه و امر و آفتاب

۱۸

نذر دامنم پایان من و این اضطراب مشب
نمیدانم شب بجز است یار و نصیب مشب

ندانم دلبرم خود آید مشب یا پیام او
همین دانم که دل در سینه دار و اضطراب مشب

میان زلف دیدم ماه رخسارش بدل گفتم
و طالع گشته گوید در دل شب آفتاب مشب

چه سود از اینکه هر شب میرسد تا ماه آه من
مدد کن تا رسد ایدل بان عالجواب مشب

اگر چه جام پی در پی کرامت کردیم ساقی
نکردم مست و کردا نهم خشم مخورم غراب مشب

بکام دل بمنرم او شستم با می و مطرب
بر غم آسمان گشتم ز وصلش کامیاب مشب

شب دیخور شد روشن چو روز پر صیبا و آه
ببام آمد بنگران هزتا بان لی حجاب مشب



(۱۹)

بر دل عاشقان را از لگا به چشم شهلاست

و ده جان کشتگان را از خرامی قدر عنایت

نثار از نقد جان دارم بکف بهر سر پایست

سر غم ده کجا باشد خرامان سر و بالا است

تو فارغ از تمنای خفته و در آب و در آتش

ز اشک و آه غم در شب جهانی در تمنایت

تو آن رعنای جوانی که ز کف پیرو جوان گیرد

هزاران جان و دل در هر خرامی قدر عنایت

کشد بر شاخ نخل دو دانه هم آشیان قمری

کشم چون در چمن آبی بیاد سر و بالا است

نیپیران و جوانان در چپ و از راست امار

کشد از سینه قلاب سر زلف چلیپا است

مرلین عشقی و صبر است در روت را دوا اما

نه من دارم نه تو و اله چه سازم با ملاوایت

(۲۰)

وصل تو که آرزوی جان است سر پای عیش جاودان است

دردت به دل و غمت بجانم
 زندانی عشق تو چه داند
 هر جا که روان شوی جهانی
 شکرانه باز وی تو انا
 غمهای نهان خود چو گویم
 والد که بود و و صد زبانش
 در مان دل و دوی جان است
 کار مرقد بهار یا خزان است
 دنبال تو جهان و دل روان است
 بخشیدن معیذ ناتوان است
 پیش تو که هر نهان عیان است
 در پیش رخ تو بیزبان است

(۲۱)

داغست که بسینه ام نهان است
 شد جان و دلم ز سینه اما
 هر جا که بد لبری خرامی
 این پیر شکسته کز سر شوق
 دیر لیست که دور از در تو
 هر جا که روان شوی روانم
 مشتاق تو نو جوان چو والد
 از پهره کا میم عیان است
 دردت به دل و غمت بجان است
 دله از پیت جهان جهان است
 مشتاق رخ تو نو جوان است
 افتاده ز دور آسمان است
 دنبال تو از بدن روان است
 از پیر و جوان جهان جهان است

(۲۲)

ای فلک قسمت ناکام دل زار گجاست
 مشکلی حال نشد از صومعه و صحبت شیخ
 فی کجا نقل کجا باله کجا یار گجاست
 خدمت پیر مغان خانه خمار گجاست
 نیست بر جا خبری کان بت طرا گجاست

دل بجان آمده در سینه ام از درد فراق
 کرده محمور مرا و در غم دوران هجران
 عاشقان دور رقیبان بمرش تاکی و چند
 و در داله بود این مصرع حافظ شبها

راحت جان و دل آن دلبر غمخوار کجاست
 باده وصل کجاست می دیدار کجاست
 قرب عشاق کجاست دوری اغیار کجاست
 کای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

(۲۳)

از سر کوش باسانی گذشتن مشکل است
 باکی پرسی براه عشق منزل در کجاست
 این چه تاثیر است در خاک محبت کانی و
 صبح محشر مست و سرخوش بر بون آرد خاک
 شادمانم از غم او لیکن این رشکم کشد
 محفلم بی روی او بی نور و من ظلمت نشین
 بسکه دارد خاک دامن گیر و اله کوی یار

مشکل است آسان گذشتن هر کرا پا در گل است
 هر کجا بارت بگل افتاد آنجا منزل است
 هر که تخم مهر افشاند است کینش حاصل است
 هر شهید را که ترک حشمتش قاتل است
 که خلاق هر کرا عظیم جان غم در دل است
 تا خود آنهمه محفل آرای کد امین محفل است
 از سر کوش باسانی گذشتن مشکل است

(۲۴)

شکست عهد عجمان و باریقان بست
 زبال مرغ دلم حبه حبه خون آمد
 چگونه خجسته توان با تو که زنگاه می شد
 فدای چشم تو جامم که تیر غمزه او
 کجاست لایقیت که داغ هجرانش

بین که عهد محبت چگونه بست و شکست
 ز شصت غمزه او که بگد گد تیری جفت
 تو انم از تن و جامم زلف دم از دست
 گذشت از دل و بر جان تا تو نشین
 نشست بر کج جان خسته جان خست

روم پیش او گفتی از بود زنده
 ز پرده داری بخانه منم ای زاهد
 باده نوشی و شاهد پرستیم طعن
 نبوش جام می و خم غور که حافظ گفت
 دوباره مرغ دلم شد لگزش کولی
 شکست خاطر جام ز شک دل واله

(۲۵)

با تو بستیم بانسون تو پیمان بعبت
 صد پیش جان بعبت دادم و یکبار نگفت
 داده ام دی دل خود در کف دلم بغلط
 بگشی خسته خود را و نه بخشش شفا
 بعد ازین ماورخ ساقی و دوران شراب
 هر که برداست چون لذت در غم دست
 واله اندر شب هجران بتان شوق وصال

بیا که بهر شمار تو نیم جانی هست
 ممکن که دست قصه نقش بشیم زین است
 مزن که کلک در این نوشت روز است
 صلا می سر خوشی ای صوفیان باده پرست
 ز آشیان شده مرغی آشیان پیوست
 چو تیر غزه او بردم نشست و شکست

عهد و پیمان تو بردیم بی پایان بعبت
 داد آن بیدل مادر ره با جان بعبت
 کرده ام دوش سفر از در جهان بعبت
 میروم بر سرش ای سرخرو امان بعبت
 چند با شیم بقید غم و دوران بعبت
 نبرد نیز چون حسرت در مان بعبت
 دارم زنده چو منت کشم از جان بعبت

(۲۶)

دارم از پیر خرابات من این قول صحیح
 گرد و روزی شده دروین نبی باده حرام
 جام بگیر و بنه سحر که جامی گوید

کمی تلخ حرام است نه با وجبه بلخ
 بستان از کف ساقیش بکین میح
 تسمیت دست بگیر و بقیامت تحیح

اگر نه بار قیام و لبرم هم داستان باشد
چرا از من بهنگام سخن گفتن سخن وزود

غبار در گهت را و اله از باد صبا وایم
بجای محل بنیانی بجستم خوشن وزود

(۴۴)

ز کوی می فرو شام سحر که این ندا آمد	که در دور و دوران را می صافی دعا آمد
بپیش آمد آن جهان به نام وقت جان دانا	بسر و تنم اگر دیدم امان خوش بجای آمد
اگر باشادی ساغر زخم ناصح مکن منعم	بر غم زاهد از پیر مغام این صلا آمد
نهاد آن خسر و خوبان ببا لیتیم قدم اما	عجب دارم که سلطانی بسر وقت گذار آمد
نمی داختم دم نانی بکارنی چه که دانشب	که بر گوش دلم از نی صدای آشنا آمد
وفا که دم بجای آن جفا کرد و عجب نبود	که یادش وفا و اله بعد ما جفا آمد

(۴۵)

دانی از بهر چه شد صبا بکام جان لذیند	میدرید از لب میگون او شد زان لذیند
شریت قهر و شراب جور او باشد مدام	در مذاق جان گوار او بکام جان لذیند
در وصالم بیم هجران در مذاق امید وصل	چون بود باشد بکام خنظل هجران لذیند
لطف کرد و حال من پر سید و ملتذ شد دلم	در مذاق هر که باشد پرش جانان لذیند
دوش در بزم نگاری که در پنهان از رقیب	لطف او کم بود و پنهان لیک بی باران لذیند
در دورمانت موافق بسکه با جان و دلند	در مذاق جهان و دل شوقان گوار این لذیند

(۴۴)

سحر ز با لفت میخانه این خطاب آمد که می پرستی می خوارگان صواب آمد
 با بل مدد از پیر ما خطاب آمد که در عشق نه در دفتر و کتاب آمد
 فغان و ناله دلهای پیر خرد گویا کمند زلف تو را وقت بیج و تاب آمد
 ز وصل و هجر تو غیر و مراد روز ازل نصیب جان و دل آرام و اضطراب آمد
 بسینه دل طپدم هر زمان مگر و اله رسید قاصد و اندلبرم جواب آمد

(۴۵)

بنات از چین زلفت نافه آهوی خفتن دزد
 فروغ از مهر رخسار تو شمع انجمن دزد

تویی آن لعبت چینی که طرح روی شمیرین را
 بکوه بی ستون از نقش پایت که کهن دزد

تویی آن توکل نازک بدن کنز لطافت را
 بجان از جسم پاکت در چین برگ سمن دزد

به نیرنگی ربود از من رقیب آرام جاخر را
 با ضنون خاتم از دست سلیمان اهریمن دزد

بود چشم تو آن دزدی که از نیزنگ عیاری
 نگه دزد و دج از نظاره دل از موهن دزد

باین زمین به بالای باین فرخنده رخساری
نه سر و بوستان آید نه ماه آسمان باشد

کجا باشد بر اهت رهبری گمگردد راه را
مگر شوق سر کویت دلیل ره روان باشد

نوید وصل یار هر کسی از کار روان آمد
الهی یوسف من هم میان کار روان باشد

بهر جا تا گل امید زد آسمان چینند
چه خرسندی در آن گلشن که گلچین باغبان باشد

تقدم عاقبت والہ بدام طفل خود را تی
که نه باغبان بی مهر و نه باغبان مهربان باشد

(۱۴)

که دستگیری افتادگان ثواب آمد	سحر بمیکده از پای خم خطاب آمد
بیا که فصل گل و موسم شراب آمد	سحر زیر خرا با تم این خطاب آمد
که چاره غم روی بتان شراب آمد	برین باد گلگون بحامم ای ساقی
شراب خون جگر لخت دل کباب آمد	به نقل و باد چه حاجت مرا که عاشق را
که سال چار و دهم حسن را نصاب آمد	ز رخ نقاب بر افکن ز کوفه را ای مه
سپهر و بخت کمانها بر و بخت آمد	بخواب دیده امش دوش و باده اند خواب
که نام والہ گم گشته در حساب آمد	چو دی سگان در شش و شمر و طالع بین

۳۹

مگو در سینه دارم آتش را آتش بجان افتد
 که شرط عاشق نبود و از عاشق بر زبان افتد
 شب وصل است و بیم صبح و گردون در کین یارا
 و عایمه شب کوتا ز گردش آسمان افتد
 چه سازم با کادی متاع مهر و در کوفی
 که از جنس محبت هر زمان صد کاروان افتد
 ز رشک مدعی رستم ز کوی یار و حیرانم
 که مرغی چون ز پای خود جدا از گلستان افتد
 و لم در سینه دور از گلشن کوی چنان نالد
 که نالد طایری کوی در قفس از آشیان افتد
 بسویت با هزاران شکوه میایم چه حالست این
 که چشم بر تو افتد ز بانم از میان افتد
 ز ضعف نشنوا فغان و با خود گوید از حیرت
 نکردم عشوه در کار و اله کز فغان افتد

۴۰

فغان من نه از بیدادت ای زیبا جوان باشد
 که از جور رقیبان و جفای پاسبان باشد
 هزاران شکوه از جور فراقت بر زبان دارم
 چونیم روی زیبایت کجا تاب بیان باشد
 تو آن فرخنده صیادی که صیدت در قفس هرگز
 نه یاد از گلستان آرو نه فکر آشیان باشد
 تویی آن گل که ز گلشن بروی خود نیارانی
 نه بلبل در فغان آید نه گل در گلستان باشد

آه گر غم لبسوحهت واله را سینه پر شرار من نگرید

(۳۷)

هر دل شب ز دلم ناله بسی برخیزد بلکه رنجی ز دل داد و رسی برخیزد
آن اسیرم ز اسیران که چونالم تقفس ناله از ناله ام از هر نفسی برخیزد
پرمیازار کسانرا بتغافل ترسم غافل آهی ز دل زار کسی برخیزد
عبست با غافل که محمل او از چه مرا ناله از دل بصدای جرسی برخیزد
ناله هرگز نکند و دل سنگش اثری ورنه هر شب ز دلم ناله بسی برخیزد
غمم گمردون و غم یار اما غم ندهد که بکام دلم از دل نفسی برخیزد
گر گنی منع دل واله از آن شکر لب چه ز دوست دل مسکین کسی برخیزد

(۳۸)

بکوی میفر و شان هیچ کس ننگین نمی ماند که غم از دانش و دین خیزد آنجا این نمی ماند
گرفت آن بیوفامهر و وفا آئین و میدانم که از کین فلک با من باین آئین نمی ماند
منال ای مرغ دل در پی نگ زلف این شکار گن که این چنگال صید انگن باین شایین نمی ماند
رو دهر و وصال آید بر غم آسمان آخر بدل خون و چشم اشک با بر و چین نمی ماند
چرا و فصل گل یارب کند محرم و بلبل را چون یکدم پیش گل در دامن گلچین نمی ماند
چرا بهوده از گلچین کند مرغ چمن افغان که خود تا هفته دیگر گل و نسری نمی ماند
کز فتم جا بکوی یار واز دور فلک واله یقین دادم که این مسکین باین مسکین نمی ماند

(۳۵)

برخ ماور اگر لطف شما بگشاید
 کمره از کار دل ز لایسعیم نگشود
 پای ارباب کرم رفت از نعره برون
 نگشاید و رامید ز حیائی بر خنم
 کمره کار فرو بسته ارباب نیاز
 دل دیوانه زندان همه از دست رود
 دارم امید ز جایی که در دولت وصل
 بهر من گر نگشاید همه من بند نقاب
 بگشاید در فر دوس برویم واله
 در شادی جهان بر رخ ما بگشاید
 هم مگر اهل دلی لب بد ما بگشاید
 هم مگر سیر مغان دست عطا بگشاید
 گر گشاید ز در میکرده ها بگشاید
 از درت گر نگشاید ز کجا بگشاید
 زلف زنجیر تو گر پای صبا بگشاید
 عاقبت بر رخ این بوسه ویا بگشاید
 دارم امید که از بهر خدا بگشاید
 گر در آید ز درو بند قبا بگشاید

(۳۶)

گلرخان گلزار من نگرید
 بسته از خون من نگار نگار
 بی قرارم ز بیقرارم دل
 بر قرارم به بیقرارم حجر
 یار من بود و گشته در قلم
 اخمک چشمم گرفت عالم را
 عاشقان خار من نگرید
 بنکار نگار من نگر
 بمن و بهیترار من نگرید
 بیقراران قرار من نگرید
 یار اغیار یار من نگرید
 دیده اشکبار من نگرید

ازین غم خاطرم یاران عین است
 که از یاری ندیدم خاطری شاد
 گشود از خاطر من عقده والہ
 چو از بند گم بیان عفتہ بگشود

(۳۳)

خود آدمم بکندت چه میکنی بیداد
 اگر چه روی خود از چشم من نهان کردی
 کنون که من ز وصال تو بی نصیب شدم
 مرا ز بیم وصال تو هر که برخیزاند
 نهال عشرت من سر کشیده بود پیرنج
 نهال عیش من از پا اگر فدا چه غم
 بغیر خدا ندارد خدا میندغم
 تو پرده برنگزفتی و والہ این حسرت
 ندانم از تو کنم یا ز خویش تن فریاد
 ز چشم بدر بخ خوبت آفتی مراد
 بکس وصال تو زیبا صدم نصیب مباد
 چون بکلمہ سحران خداش نشنا ماه
 ز صرصرستم آسمان ز پا افتاد
 بہار عشرت تو باد از خنک آن داد
 جزای بحر بروز جزا چه خواهد داد
 بخاک برد و غمت داد خاک او بر باد

(۳۴)

میندارید یاران کشتیم دیگر بکار آید
 بکش اہل دل ہر کہ کیار آید بہار آید
 نہال وصل یار غم برش شد بحر و میرانم
 نہ آنجان در غم باشد کہ دل را کار نہر ماید
 بہر سالی خزان را بہار آید چہ غم من
 نہ چند غم جفا کردی نہ چندانت وفا کردم
 بہر از ان صید در یکدم بخاک صید کہ افتد
 کہ در گرداب عشق افتاد و مشکل دکنار آید
 بہار آید بکش اہل دل ہر کہ کیار آید
 کہ تا از نخل جزا غم بہا و بیکر بہار آید
 نہ آن دل و دم باشد کہ جانم را بکار آید
 کہ شد عمر و ندانم کی خزان را بہار آید
 کہ جورت در حساب آید و فایم در شمار آید
 بہ صید عاشقان والہ چو آن عاشق قتل آید

بلبل مسکین چو دید جور و بجهای خزان
 رفت و نشست و کشید با ده به نرم رقیب
 رفت و بکنج قفس در غم بستان خزید
 عهد محبان گسست الفت یاران برید
 سر به بیابان نهاد جیب و گریبان دید
 واله آشفته دل در غم سودای تو

(۳۱) صد وعده کرد یار و یکی را وفا نکرد
 گفتی طبیب ما گذری سوی ما نکرد
 هرگز کسی بعاشق خود این جفا نکرد
 بر ما گذشت دور و بدید و دورا نکرد
 عهد وفا به بندمت از جهان و می گفت
 آن شیشه است دل که خوبان سنگدل
 کس را دلی نماند که آن دلربا نبرد
 و رکوی پر بلای تو ای آفت جهان
 چند آن جفا نمود که گردش رقیب منع
 باشد چوره بدر که میخانه اش چه غم

(۳۲) چو داد من نخواهد داد صیاد
 جز آن بیداد که فریاد رس نیست
 همان بهتر که لب بندم ز زنی یاد
 برم پیشی که زان بیداد گم داد
 بهر جاشد عیان آئینه تابان
 ملایک راز جان برخواست افغان
 که نظاره ساقی ندانم
 چه افتادم که جامم از کف افتاد

چگونه دل به بر اهل دل بجا ماند
 نمی بری بزبان هیچ نام مشتاقان
 که دلبران هر شوخند و چشمشان گستاخ
 مگر که نام تو بر دند بر زبان گستاخ
 نه آشکار و نه پنهان زمانه کرمی یاد
 مگر که یاد تو کردیم در نهان گستاخ
 گذر بترتت و اله نمی کنی گو یا
 بیاد طرز خرام تو داد جان گستاخ

(۲۹)

آن صید غریبیم که گسندم اگر آزاد
 شادیم بدام تو و ترسیم که از تو
 یاد من کنی هیچ مگر هیچ نگرفته است
 تعلیم بجز حرف فراموشیت استاد
 گیرم که زکین یاد زمین هیچ نیازی
 با این چه کنی کم نروی هیچ که از یاد
 رحمی ضما چند بر آید دل من
 افغان زستم تاله ز جور آه زبیداد
 میگرد با مدار من افغان دل و فاسوس
 کز ضعف چون نیز بنیفا و ز فریاد
 در عشق تو ناپسند بود و اله مجبور
 ناشاد و ز ناشادی جان و دل ناشاد

(۳۰)

آه که چندین بهار باد بهاران وزید
 غنچه دل و انشد عمر بپایان رسید
 بار بهیرانه سراندم از آستان
 وای که پایان عمر کار بهجران کشید
 موسم عیش است خیر طوف گلستان نشین
 قطره ابر بهار بر گل و ریحان چکید
 ساقی گل بهره گو باد به باغ بریز
 غنچه بهستان شکفت مرغ گلستان چکید
 رنج خار فراق یافت که بر من چه کرد
 هر که ز ساقی عشق سانه خرمان کشید

هر چه خای تو چرخین و چه و شنام بگو
 مصمم بخش از این در و اگر باز دهی
 هر چه یاری تو باشد همه حسن است و حسین
 چشمت آن ظالم خوشنخار که هر لحظه کند
 آفت جهان و دل پر و جوان در ره عشق
 شد گرفتار خط و کاکل تو و اله و داد
 همه نیکو است از آن لب چه بدست چه صریح
 وعده بوسه از آن لب چه خلاق و چه صبح
 هر چه بی روی تو باشد همه قبح است و قبیح
 حکم بر قتل اسیران با اشارات صریح
 خوب رویان ملیحند و جوانان صبح
 هر سر موی ترا بر همه عالم ترجیح

(۲۷)

دل بود مشتاق لعل جانفزایت را احتیاج
 مبتیج گشتم چنان از خرو و وصلت کشد
 سر و کمر پیش قد و کشت بی اعتبار
 در و حجران طعن یاران گشت با هم تمنج
 پادشاه عشق بین کز عاشقان در ملک تن
 شاه مغر و لیسیت شاه عشق و میکیر و قهر
 می نماید بر تنم و اله همه خار و خار
 بر سج است احتیاج خسته از شوق عمل
 طاقت از دل دل جهان جان از بدن زن آهنگ
 مهر خا و پیش روی جانفزایت بیروان
 مرگ شد حاصل مراد و فرقت زین التراج
 جهان و دل گرفت و جوید باز شان بلج و تراج
 پاسبان آستانش از قیصر و غفور تاج
 در شب مجرم بود که قائم و دیبا و باج

(۲۸)

آن درار و هدم بار پاسبان گستاخ
 نمی رسید لکن از پای گل چینی
 چگونه بوسه توان زد بر آستان گستاخ
 بگلبن از نشدی دست باغبان گستاخ
 که گلستان شده بد عهد و باغبان گستاخ

ناز کن زین پیش بر داله که گویند ایا دل
هست کام بیدلان را ناز و لذت آن لذت

(۴۶)

باشد ببارگاه تو یا بزم دوباره بار	بستم بسوی کوی تو حسب الاشاره بار
ای گلبن طاحت وای صبح نو بهار	ای گلشن صباحت وای بوستان حسن
گر هر صباح روی تو بینم هزار بار	خواهم که باز بینم و گل چینم از رخسار
دانم که رفته رفته تانداست برقرار	آن مهر و آن محبت دیرینه با مننت
باشم بسی بعهد و وفایت امیدوار	لیک از صفای باطن و پاکی گوهرت
در مهر استورم و در عهد پائدار	گر بر کنی دل از من و پیوند بگلی
در راه عشق مانده بگل اوقاده بار	باری ز حال داله اگر نمیکنی سوال

(۴۷)

نزدیک بالا کنند و ره دور	در راه تو عاشقان مجبور
بر روی پری و پیکر حور	روی تو و پیکرت زند طعن
از زلف و رخ تو ظلمت و نور	پیدا شده روز آفرینش
صبحم ز غم تو شام و بجزر	شامم ز رخ تو صبح روشن
لب از لب جام تالاب گور	مشتاق لب تو بر ندارد
ویران چون ساختیش معمور	میساز بعاشق و مسازش
کو باز و دل من است محفوظ	از چشم تو چون رعد دل من

از شوق عیادت تو بیاشم
 در دی است که وصل شد و ایش
 گز نه سگ کوی یارم این چیست
 زاهد چو لعل بخت نیست هست
 بر مهر و محبتم غرن طعن
 بستم نظر از همه نکویان
 دور از تو اگر غم و غم
 یاد تو نهشت و هست معذور
 در بستر انتظار رنجور
 در دلی خستگان میخور
 برگردن من ز مهر ساخور
 بر دانش خود مباش مفور
 بر مهر و محبتم چو مفسور
 جز دوست که دیده راست منظور
 یاد تو نهشت و هست معذور

(۸۴)

شدی تو از بر و جان شد ز تن کجائی باز
 نمودیم رخ و دل دادم از برم رفتی
 هزار بار چو بیگانگان شکستی عهد
 هزار عهد گستی و بستی و ترسم
 دلی نبود مرا بیش بروی و رفتی
 بروی من همه درهای بسته بگشاید
 بیا که جان تن آید مرا چو آئی باز
 بیا که جان دهم از رخ بن نمانی باز
 نبندم از گلی عهد آشنائی باز
 که باز عهد چو بندم تو نیائی باز
 دگر زهر چه آئی بد لر بانی باز
 در وصال برویم اگر گشائی باز
 گدای زخان انخوان لیثان چه گشته وال
 پس از چو فقیران بینوائی باز

ما که می نیائی

(۴۹)

جسته میدی شد گرفتار توای صیا و یاز
 بار بار که دی مرا آزاد و من باز آدم
 گفتیم فریاد کنم کن تا دهم کام دولت
 گفتیم از بار و گرفتار افغان کنم دهم
 بار بار که دی (غیر) بغیر امداد و خواهد کشتنم
 اینقدر از ترک بیدارش بفریاد آدم
 گشت والہ شادمان از وصل بعد از وقت

یعنی این وارسته دل در دام توانا و باز
 میکنی بیهوده از بهر چه ام از او باز
 کردی بهتر و گمنام میکنم فریاد بانه
 بار دیگر کردم افغان و ندادی داد باز
 گر چنین در کشتنم او را کنی امداد باز
 کامد آن بیداد گستر بر سر بیداد باز
 از فراق بعد و صلت کردیش ناشاد باز

(۵۰)

دیدش مست برای که میرس
 پرسی از دست که بر دست و دست ؟
 گفتیم غارت صبرت که نمود ؟
 پرسیم والہ وحیرانت که کرد ؟
 گفتیم کرد که روی تو سیه ؟
 بی رخ دوست کشیدم باده

سر زار سینه ام آهی که میرس
 برده ماهی بنگاهی که میرس
 پادشاهی بسیاهی که میرس
 روی ناگشت ستم چو آهی که میرس
 چشم بی سمره سپاهی که میرس
 کرده ام دوش گناهی که میرس

والہ از جور فلک در ره عشق

می گویم به پناهی که میرس

(۵۱)

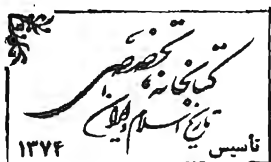
گشته دیوانه شاهی که میرکس کشور دل بسپاری که میرکس
 پرسم مرغ دلت بسمل کیست؟ بسمل تیر نگاری که میرکس
 گفتیم پوشش تراره که زده است؟ بزنگاهی زده ماهی که میرکس
 گفتی ایمان و دل و دینت که برد؟ جادوی زلفی ماهی که میرکس
 و آله این غرقه بخون کشته کیست؟
 کشته غمزه شاهی که میرکس

(۵۲)

نمود توبه نگار و شکست جام افسوس بکیش باده کشان باده نشد حرام افسوس
 نشاط بلبل دکل بود خوش ببارغ اما نکرد بیشتر از مفتی دوام افسوس
 بهرم غیر تو روز و شبی بعشرت و ما قهرن حسرت و در دیم صبح و شام افسوس
 فردغ مهر حملت جهان گرفت و ما نشسته ایم در این گوشه ظلام افسوس
 تو دست کوثر من بین که تشنه لب مردم بیای خم من لب تشنه مدام افسوس
 نبود شام فراق مرا صبح دریغ نداشت صبح وصال رقیب خام افسوس
 ز سنگ منع مسم همیشه پاسبان نشسته بهام نفر تو مرغ و دم یکام افسوس
 نکرد عهد محل و دور مل و دلت که کشم ز آسمان جفا پیشه انتقام افسوس
 کشید تیغ و نرد ز خشم کاریم و آله
 گذاشت کار من خسته ناتمام افسوس

(۵۳)

چسان در دام بر صیدی نیارد رحم صیادش
که از جان گمندان بر آرد ناله فریادش



بگوای باد گم پرسند مرغان چمن عالم
که در دام است و مینالد ز مهرجوی صیادش

بکنج دام آن خوکرده صیدم من که می نالد
ز بیم آنکه روزی بلکه گیرد استند آزارکش

بشکر آنکه جز یاد تو نمکری نیست در دلها
کسی کا فتاد و دراز در گهت گاهی بکن یاکش

شدم بی خانمان در جستجوی سر و بالایت
خوش آن مرغی که باشد آشنای برخاخ شمشادش

بجرم ای شد از جور بتان دیران سرای دل
که از خشت و گل مهر و محبت بود بنیادش

غرو سر روی بنگر درین بیداد گمراه
که می باید پناه آرم ز بیدادش به بیدادش

(۵۴)

آنکه باشد سرشاهان جهان در رشنش نیست هرگز سر بردای گدایی چونش
زلف چین تو دای است که از کثرت دل میرسد ناله بگوش دلم از هر شکنش

رشک این می کشدم روز قیامت که ز خاک
 بوی مهر تو دهد هر که بر آید کفنش
 ز بیدار جان جهان گشته صفایان بچکند
 مرده را زنده جاوید زلال نذرش
 کی ببالین من غم زده آید که بود
 خسته و غم زده در هر گزری صد پوشش
 گل نه تنها بود اندر خسته از غیرت روش
 بی نور دنون جگر غنچه ز رشک درخشش
 گفتیم داله آشفته دلی داشت چه شد
 سالها شد گرفتار است بجاه ذلتش

(۵۵)

بردای و اعطای زین بیش با نسانه مکوش
 جام می گیرد سنگ خرقه تیر و پیر ز دوش
 دوش رفتیم نجر ابات بارشاد معان
 سحر در دست دعصا در کف و سجاده بدوش
 محفل دیدم آراسته از معنی گان
 هر یکی را بصفاه ماه فلک حلفت بکوش
 همه در عسره و ناز و همه در عیش و نشاط
 همه در جوش و غروش و همه در نوازش
 گفتم این بزم چه بزم است ز می بزم نشاط
 گفتم این جوش چه جوش است ز می جوش خردش

ز آن میان نوحی از مغیگان جام بکف
گفت می نوش ازین ساغر و نقوی مفروش

خرق و سجده بسجده بپسند از بدور

جام بستان و بده باده بنوشان و بنوش

تا یقینیت شود آنچه کما هست بعقل

تا عیانیت شود آنچه نهانی است ز پوش

پیش رفتیم باده سجده کنان چون ز کفش

جام بگرفتیم و نوشیدیم و گشتم بدوش

هر یک از مغیگان قطعه از نور خدا

آمد اندر نظر و آله و افتاد نموش

(۵۶)

خواهی از جادید باشی از غم دوران خلاص

باده جادیدان بنوش و باش جادیدان خلاص

دور دور گل بود ساقی بدور انداز جام

تا شویم از گردش چرخ و غم دوران خلاص

گر کنی روسوی دیر و کعبه با این زلف درو

کاذب و مین شوند از کفر و از ایمان خلاص

گرچه آسان دل بدام زلف تو افتاد لیک
 محکمش می بینم و مشکل شود آسان خلاص
 درد دل را صبر گفتی که دم و سودی نکرد
 خود بیا تا دل شود از درد و از درمان خلاص

جان فدای حضرت شاهی که باشد از گرم
 سایلان در گش از منت در بان خلاص
 دوش پرسی که داکه باشی بهر آن چه کرد
 جان بیاد تو داد و گردید از شب بهر آن خلاص

(۵۷)

بود از خلق عناصر گل پیما نه غرض	بود از ایباد دو عالم و میخانه غرض
بست از فتوی پیمان نه گشتی در دم صبح	خواستن از دل مانا نه مستانه غرض
نیست از دفتر و از صفحه این کون و مکان	چیز دیگر بجز از قصه و افسانه غرض
باشد از رختن شمع و بر افروختنش	بی گنه بودن و سوزاندن پوزانه غرض
نیست از عاقل و دیوانه کشم راه نما	زانکه دیوانه غرض دارد و فرزانه غرض
وادی چون پیرمغان فتوی پیمان نه گشتی	بودش از شوق بیک لب جانانه غرض
مقصود از خاک و غرض ز آب و گل بگو بود	بود و آله ز عناصر گل پیما نه غرض

(۵۸)

گل از مهر و وفای تو غلط بود غلط
 شکوه از سوز و جفای تو غلط بود غلط

کس بقای دصالت نرسید است مرا پرفشانی بهوای تو غلط بود غلط
 ترک من کردی و باغیر نشدی یار و مرا ترک یاران ز برای تو غلط بود غلط
 برضایم نزدی گامی دافسوس کمر صرف کردن برضای تو غلط بود غلط
 سوختن ز آتش ای شمع دیگر فلند من همچو پروانه بیای تو غلط بود غلط
 روز اول من سود از ده را بستن دل بسر زلفت دوتای تو غلط بود غلط

از ره صدق و صفادادن جان و الم مرا

در ره مهر و وفای تو غلط بود غلط

(۵۹)

تا تو رفتی ز اصفهان ما را ز اصفهان چه حظ

پیرکنغان را بود بی یوسف از کنغان چه حظ

آمدی دادم بزلف و چشم تو ایمان و دین

با تو ای ایمان من از دین و از ایمان چه حظ

ترک یاری کردی در رفتی زیار نام چه فیض

پیرکنغان را بود بی یوسف از اخوان چه حظ

بی تو جان دادم بیا دیت ایجان جهان

بی تو ایجان جهان عشاق را از جان چه حظ

بی قدر و خسار تو بستم نظر از سر و گل

بی قدر و خسار تو از این چه کام از آن چه حظ

بی گل روی تو ام از لاله و از گل چه سود
 بی خط سبز تو ام از سبزه از ریحان چه حظ
 سوخت جان در بزم دصلم ز الفت جانان دیگر
 با چنین وصلی مرا از جان و از جانان چه حظ
 در ددل را صبر گفتی که دم و سودی نکرد
 ای ددای در ددل با دردت از درمان چه حظ
 تا تو رفتی رفت از دانه سر دستان او
 بیتو ای سامان و اله از سر دستان چه حظ

(۶۰)

به نگا می شدم ای ماه بیا بهی قانع	شدت ماه بیا بهی بنگا بهی قانع
در سر کوی تو ما بهی بنگا بهی قانع	در سر راه تو سالی بخرامی خرم
به نویدی که دهی گاه بگا بهی قانع	بسر اعی که کنی ماه بیا بهی خرسند
نشوم جز به پناست به پنا بهی قانع	نشوم جز سر کوی تو بکوی ساکن
دل بلطفی که کنی ماه بیا بهی قانع	جان ز رحمی که کنی سال بسالی راضی
نشوم جز رخ زیبات بیا بهی قانع	نشوم جز قدر عنائت بسردی مایل
بنگا بهی شده راضی و با بهی قانع	در سر راه تو چشم و دلم ای ماه زده
بنگا بهی شده ام من که بر ا بهی قانع	چه کشتم منت در بان چه هر طعن رقیب
نه چو اغیار بهر سبزه گیاه بهی قانع	گشته دانه بهی ای خط سبزه خرم

(۶۱)

با رخ و قد تو گشتم سال و میوه در دماغ و باغ
چون قد و رویت ندیدم هر دگل در باغ و در باغ

شب که گیری پرده از رخ شمع را خاموش کن
کس بخوید روز روشن روشتانی از چراغ

رفتی و اندر پیت دل رفت و حیران مانده ام
کز که گیرم و ز که امین از تو یا از دل سر باغ

درد و دواغ عشق تو شد مذموب و ملت مرا
کافر عشقم اگر جویم سراق از درد و دواغ

در کنار غیر جادای مرا ای شاخ گل
کی روا باشد که بلبل جاکند سپلوی ز باغ

گر گرفت جویدم جان از تن و دل از بدن
مهر رویت از دل و حب نم نمی جوید فراغ

مرغ جان و آله بگویش رفت و دل در سینه ماند
جغد در ویرانه ساکن گشت و بلبل شد باغ

(۶۲)

یار را بردند اغیار از صفایان حیف حیف
یوسفی را بردند اند اخوان از کنعان حیف حیف

دامن وصلی که میآمد بدستم سال و سه
باشد اکنون روز و شب در دست ایشان حیف حیف

بیمبر از بلبل و از باغبان دی چید و برد
دست کلچینان گلی را از گلستان حیف حیف

فی غلط گفتم که برد ندت رقیبان از هم
خود ز باغم رفتی ای سر و خرامان حیف حیف

عهد بشکستی و رفتی و نکردی از کرم
رحمی ای رعنا جوان هر حال پیران حیف حیف

دل بامید وفا بستم تو بودی بیوف
حیف از آن دل بستنم ای گسست پیمان حیف حیف

تا تو با و آله نمودی ترک الفت شد ایف

با دل او ناله و با حالش افغان حیف حیف

(۶۳)

بیاد عمل تو گرز زهر نو شد این مشتاق	همان کند بوجدش که میکند تریاق
نمته دست قضا همچو ابرویت طاق	خداست کرده با فاق در نگوئی طاق
ورق و رزق دل خود دیدم و ندیدم من	بغیر حرف و قای تو در دل او راق
ز حسن خلق تو عشاق شهره در راحت	خداست کرده به اخلاق شهره در آفاق
چگونه باده ننوشتم که ساقی گهر رخ	رسید و جام صراحی است در کناره طاق

اگر نه باده بسیخارگان حلال بود چگونه رزق مقدر نمودن رزاق
 تو نارغی و ندانی چگونه در بهران
 ز اشتیاق تو جان داد و آله مشتاق

(۶۴)

تو ای سحاب کرامت مگر نداری باک که در پناه تو لب تشنگان شوند هلاک
 من و هوای رهائی ز دام تو بهیهات تو و خیال ترحم بصیر خود خاشاک
 از این که راز محبت بدون فکر ترسم و گرنه سینه زد دست تو کرده بودم چاک
 چگونه اهل جهان در جهان شوند ایمن که اختران قدر انداز و در کمین افلاک
 نشسته بر سرم از جان و دل چه می پرستی فزای طرز سؤالت شوم جملت خدایک
 بیا که بلکه بر دزد آ ورم من غمگین بکام خاطر غمناک لب لبه ای پاک
 بجستجوی تو در دیر و کعبه گم دیدم ندیدم از تو نشانی فقل لی این اراک
 بغیر نقش تو از سینه سیل اشکم شست بیا که از خس و خاشاک سینه گم پاک

بقصد صید دل و آله از چه می آئی
 هر از اجماع مقدس تو است بر فترت آگ

(۶۵)

روشن تر و خوش ترین منازل چشم است بیا و باش نازل
 جان رفت ز سینه و غمگم دید نقش تو ز لوح سینه زایل
 از ذوق ز پاستم چه بینم دست تو بگردنم حمال

بر حسن و قدر و رخ تو باشد شمشاد مقتر دماه تایل
 عمری بدرش سوال که دم یک روز نگفت کیست سائل
 هر مسئله که انتاد مشکل اندر فن عشق هاش سایل
 از مسئله دان عشق دانه
 تا حاصل شودت از دمسائل

(۹۶)

شرم بین در هم کن بر عالم ای پیمان گسل
 پیمان تو بستی و من هستم ز دیت منفعل
 من دور دل در کوی تو از بهر من و ز بهر او
 گریان و نالان روز و شب ای دای من ای نال
 در وصل از شوق دخت اشکم بود لا ینقطع
 در بهر از سوز غمت آه هم بود لا ینفعل
 در عشق یابی طافتی بس کارهای کردی
 وصل از نبودی منقطع بهر از نبودی متصل
 شرم بخاطر بگذران خاتم بریز ای مهربان
 پسند در روز جزا پیش شهید اتم خجیل
 از ماه رخسارت خجیل پیوسته ثوبان خشن
 در ترک حشمت منفعل بهر از ترک کان چگل

خط شد خط بطلان حسن اما بد در روی تو

نصیح حسنت کرد و نشد بر صحت حسنت سبیل

سلطان عشقت مستقل گردیده در ملک و لطم

نتوان بردن کردش پوشد سلطان ملکی مستقل

در کار عشق و عاشقی و آله که شد بیدست و پا

مانده است در راه کسی دستش بسریایش بگل

(۶۷)

دماغ گشت گلستان و سیر راغ ندارم

گلگی که بوی نشاطی دهد سراغ ندارم

سراغ ده که نشود با که رام ببلبل طبعم

که من سراغ دریا باغ غیر راغ ندارم

نساخت طوطی طبعم بزاغ طبع رقیبان

منم بهای و سرالفت کلاغ ندارم

ز آتش و غم سودای عشق سوخت دماغم

نصیحت چه نمائی بر دماغ ندارم

صبح عید و چمن خرم و رفیق موافق

در یغ و درد که یک جرعه دریاغ ندارم

شبان تیره بهران کج کلبه احزان

بیا که بی رخت ای ماه رو چراغ ندارم

بجز خیال و صالت بسر خیال نیابم

بغیر داغ فراقست بسینه داغ ندارم

بیاد لاله رویت نشسته ام من و در سر

دماغ سیر کلستان هوای راغ ندارم

بعبه حسن تو ای گلغذای لاله رخ من

بغیر عارض و روی تو راغ و باغ ندارم

ز درد و داغ بتان فارغم بدان که چو داله

ز درد و داغ بتان ساعتی فراغ ندارم

(۴۸)

ز کویت بادل پر داغ و چشم خون فشان رفتم

خودشان بمحوی باناله و آه فغان رفتم

بحالم گریه چون ابر بهاران میکنی دانم

اگر دانی که من از گلشن کویت چسان رفتم

چو قمری با هزاران ناله و خون جگر آخر

بهدر حسرت بدون از باغی ای سرودان رفتم

بر اهرت دادم ای آرام جان هیلان از کف
 تو ان و تاب و آرام و دل و ایمان جان رفتم
 من آن حسرت قرین آواره ام که آشیان تو
 ز بیداد رقیبان و جفای باغبان رفتم
 زیاران صفایان بسکه دیدم بی وفائی ها
 گزیدم بر وطن غربت ز شهر صفهان رفتم
 ز شوق شمع رخسایش سرشب تا سحر و آله
 سر پای سوختم چون شمع و آخر از میان رفتم

(۶۹)

از روز است باده نوشتم
در میکرده روز و شب مه و سال
در پای غم شراب دایم
آمد ز کرم نصیحتی چند
کرم میکرده تاز می نشان نام
گیرم مه و سال آب انگور
ای زاهد خشک بی خبری
شاید نشستی دو کون با دوست
زیب صنی ر بود در دیر
پون یار بود بدیر و اله
دیر است غلام می فرو شتم
پیمان بکف سبزه دو شتم
از غلغل و جوش می بجوشتم
از پیر معان سحر بگو شتم
باشد من مست باده نوشتم
نوشتم شب و روز تا بهوشتم
گوئی تو بمن که می نوشتم
در خدمت باده چون بگو شتم
عقل و دل و دین و صبر و پوشتم
صد کعبه به بستکده فرو شتم

(۷۰)

ای خوش آن روزی که من هم اعتباری داشتم
حرز و تعویزی ز مکتوب نگاری داشتم
ای خوش آن روزی که من هم روح جان و دل
لفظ مشکین ز خط مشکباری داشتم
ای خوش آن روزی که من هم از نوید قاصدی
خاطر شاد و دل امیدواری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم در میان عاشقان
 یاری می دیدم از یاری و یاری داشتم
 ای خوش آن روزی که من هم در میان همگنان
 مفتخر بودم ز یاری افتخاری داشتم
 ای خوش آن روزی که وقت خواندن کتب واد
 جان بی تابی و چشم اشکباری داشتم
 ای خوش آن روزی که من هم همچو این عشاق تو
 در نصای خاطرش دانه گذاری داشتم

(۷۱)

گفت خاک راه ما سپریا گفتم بچشم
 گفت مردم نگر ز آن رود که پیران گفته اند
 گفت چشمت را بگو بر ما چو بکشد است در
 گفت چشمت را بگو من بعد در بند و خواب
 گفت چشمت را بگو بودیم از بیگانگان
 گفت فردای روم صحرا می باید که تو
 گفت از راه سگان کوی ما دانه غبار
 گفت از سر بر سر کویم بیا گفتم بچشم
 دیدن روی جوان بخشد ضیا گفتم بچشم
 در بند و بعد ازین بر غیر ما گفتم بچشم
 در سراق ما اگر دارد وفا گفتم بچشم
 انگه پنهان نگاه آشنا گفتم بچشم
 آب و جاده و دلی کشی در راه ما گفتم بچشم
 بایدت برداشت بهر تویی گفتم بچشم

(۷۲)

باز می بینم می بر طرف بام
 یارب آن ماه است یا ماه تمام

ماه هرگز دیده اندر زمین
آمدی بهر عیادت بر سرم
این منم یا ذره ای بی منزلت
گر مقامی به ز جان میداشتم
این منم یا بنده بی استیاء
گر پرسی حال دانه عار نیست

سرود هرگز دیده بر طرف بام
تا سلامت یا بیم کردی سلام
و آن توئی یا مهر گردون هشتم
جهان من می دادمت آنجا مقام
و آن توئی یا خواجبه با احترام
خواجگان پرسند گاهی از غلام

(۷۳)

آمد و آمد بهرم مانظام
در نگویی ختم خوابانی دیانت
القیام از جسم و جانم شد چو رفت
لذتی که وصل او دل برده است
شد زمام تو سن عقل از کفم
این توئی یا مهر گردون در سخن
آدم و حور و پری زاد و ملک
مهر رخسار تو غالم گیر و ما
عارضت ماه است نهایی بی کلف
گینه ماه است این جهان آرا
دل بشیرینی ز من دانه رلود

رفت و رفت از محفل مانظام
این غزل در وصف حسنت اختتام
شد چو رفت از جسم و جانم التیام
می کشد بهجراش از جان اهتمام
تا بدست عشق در دادم زمام
این توئی یا سر و بستان در خرام
کی بود با این خرام و این کلام
از سیه بختی خود اندر ظلام
قامتت سرود است سرودی خوش خرام
خانه روشن شده بر طرف بام
دلبر شکر لب شیرین کلام

(۷۴)

در راه انتظار شدم پیرو ناتوان
 رفتی رفت تاب و توانم بیا که باز
 زین اشک ارغوان که زلفت زدید ریخت
 بودی تو چشم و چشمه شدی از چه بوی خون
 خادم بپا خشسته و پایم فرد بگل
 گرچه بدم ولیک گدای در تو ام
 در محنت فراق روان شد بکام غیر

صدغن برفای تو ای بی وفا جوان
 آید توان و تاب من ای مایه توان
 خوش گلشنی است دهنم ای فاخته ارغوان
 سازی روان بد اتم ای چشمه روان
 آخر زخمی بمن ای میر کاروان
 آخر کرامتی بمن ای شاه نیکوان
 راحت ز جان و الهت ای راحت جوان

(۷۵)

چرا بی مهر گشتی با من ای نامهربان من
 چرا آردم از جان بدمی ای آرام جان من
 مگر آگه زهرم شد دلت ای شعله سحرش
 که آتش میزنی بر دم زردی کین بجان من
 بگلزار وصال طایر فرخنده ای بدم
 که بر شاخ بلندی بود روزی آشیان من
 کنون از دوری خار سردیاد بستانم
 بخاک حسرت نم نشانده ای ای گلستان من

جوانی و توانائی بایں شکرانه ات یک ره
 ترحم کن در این پیری بحال ناتوان من
 منم در عشقت آن عاشق که از غیرت نمی گردد
 زرار جهان دلد از آنا جهان آگه زبان من
 چنانم بی توانم خیز دزد دل در دل شب با
 که باشد در فغان و آله ز تاثیر فغان من

(۷۶)

مدار از عشرت اندیشان امید پرستی کایشان
 کجا یاد آورند از حال زنا حسرت اندیشان
 چه خاصیت بود در درگاه پیرمغان کاخ
 بود یکسان غرور پادشاهان عجز درویشان
 درین پنجره شاد است مرغ دل که می باشد
 ز ترک پیش تا زان ترک صید اندازن پیشان
 همان که آره و آتش درخت و پنبه می بیند
 ندیدستند هرگز از جفا کیشان و فاکیشان
 جفای کین و فاکیش از تو جو را اندیش می بیند
 ندیدستند هرگز از جفا کوشان و فاکیشان

کشم جو روحفا از خویش و از بیگانه و دالم
 ز بخت است این نه از بیگانگان نالم نه از خویشان
 مثال و شکوه از جو رجف کیشان مکن و آله
 که در کیش و فاکیشان نشاید شکوه از ایشان

(۷۷)

چنانم تشنه دیدار یاران
 فضای دل ز خیل بهجت آن دید
 که گشت تشنه بر ابر بهاران
 تو ابر فیض و ما مشتاق بهاران
 ترحم کن بحال گشت کاران
 امید هیچکس ز امید داران
 نه کین دشمنان نه مهرباران
 چه روح افزا و جان پرور وصال
 وصال سرو قدان گلزاران
 هزاران غم ز جان و دل زداید
 دل ما و فراق و دست داران
 مثال آتش و پنبه است و آله

(۷۸)

مگذرای گل پیر من دامن کشان از من که من
 چاک سازم از گریبان تا بدامان پیر من

مردوزن را چون بگوش دل رسید افغان من

خواست از افغان من افغان ز جان مردوزن

ز انجن رفتی و اهل انجن سنب تا سحر

بی رخت از سوز دل گریاں چو شمع انجن

زیستن چون بی تو نتوانم که می گردم بپلاک

چون بخاطر بگذرانم در فراق تو زیستن

فتنه دور ز من روز مراد در سیاه

نه آنکه از چشم تو باشد فتنه دور ز من

نویشتن را خود نگندم در بلای عشق تو

هر چه بر من می رود خود کرده ام بر نویشتن

یاد یاران کهن هرگز نمی آری و کی

تا بود یار نو آری یاد یاران کهن

نالم و با کس نمی گویم سخن دور از لب

چون نگویم با تو با غیری چه گویم سخن

تو بهرم و از تو دوری و بیت باشد محل

سر و در بستان و مه در آسمان گل در چین

شد نصیبم گشت این گلزار در فصلی که نیست

گل بجز خار و خار و لبس بجز زان غور و عن

بی سبب با غیر بستی عهد و با و آله چرا
بی جبریت پیمان شکستی ای بت پیاں شکن

(۷۹)

بیا و در فراقم دیده گریان تماشاکن
بخشیم پاکد از و بحر بی پایان تماشاکن
جهانی خانه ویران شد ز شوق از خانه بیرون آ
جهانی راز شوق خانمان ویران تماشاکن
بگفت چو گان در آری چون سمند جلوه در بولان
سرگردن کشان را گوی آن چو گان تماشاکن
بداد داد خواهان بر بحر چون بر زنی در امان
شهبان را داد خواست چنگ بردمان تماشاکن
بقتل بیدلان بخرام بهر امتحان دانگ
بر آن سرود دل آوینیت نثار جان تماشاکن
رسید از صید صحرا و ز ترکان شکار افکن
بفتر اکش دو صد صید دل آوینان تماشاکن
شب و شمع و شبستان و شراب و شایم شیرین
درین دوران بکافم دور و دور تماشاکن
بهر جان شیر آشفته حالان بگذرد و آله
جهانی را بر منش همچون حیران تماشاکن

(۸۰)

سوخت جانم از فراقی افتراق کیست این
دل بجان آمد ز شوقی اشتیاق کیست این

معشوقی بینم نمی دانم که آدم یا پیر است
نگر بود آدم نمی دانم و ثاق کیست این

دردم اسباب جنت چیده ای حوری نژاد
گیر و ثاق تو نباشد پس و ثاق کیست این

متفق بودی و همرازم کنون اسرار خصم
می کنی پنهان ز من تا از نفاق کیست این

خصم رو به طبع چو شیرم دلیری می کند
بر خلاف پیش ازین تا از وفاق کیست این

ایزیم در کام زهر جو رو خوش نمودم ز تو
جز مذاق من گو ارا در مذاق کیست این

آنچه پردانه فراقی می کند امشب نکرده
بر کسی هرگز فراقی تا فراق کیست این

(۸۱)

بی جمال تو که ماهی است که گفتن نتوان
روز من روز سیاهی است که گفتن نتوان

گفتی اندر غم ما حال تو چون است بگو
 حال من حال تبا ہی است که گفتن نتوان
 پرسیم چند که مرغ دل تو بسمل کیست
 بسمل تیر نگا ہی است که گفتن نتوان
 می گویم ز که باشم بفغان چون زدم
 از کسی بر فلک آ ہی است که گفتن نتوان
 لال مانده یم بوصف ره عشق تو از آنک
 خطر آمیخته را ہی است که گفتن نتوان
 پیر پیمانہ کشان گفت که پیمانہ کشی
 بی رخ دوست گنا ہی است که گفتن نتوان
 گفتیم والد آ شفته بگو والد کیست
 والد صورت ما ہی است که گفتن نتوان

(۸۲)

نگو یکس بجانان حسرتم در حسرت جانان	فغان زمین بی وفا خا صان زمین برهم برانان
نبستم طری از دامان پاک دامانی	از پس دست ما و دامن آلوده امان
من و درگاه میخا نه که با فقر و غنا آجا	پو سلطان ز رویشان چو در دیشد سلطانان
خوش آن روزی که بر فرحم کشی شمشیر من بام	بر زیر تیغ خونریزت دعا گو یان ثنا خوانان
بر کام غیر خوارم کامدم ناخواند در برمت	بی خواند در بر محفلی ناخوانده بهمانان

گسسم عهد از یاران و بستم باستم کاران
خدا یا تا چه پیش آید مرا زین گسست پیمانان
فشاندم دامن از دنیا و دین را در عشق تو
گذشتم از دوزخ عالم محمود الدین افغانان

(۸۳)

بود در کیش اسلام و خور و خون مرا جانان
مسلمانان مسلمان چون خور و خون مسلمانان
گرم در دوزبان باشد دغای او عجب نبود
گدازد عمارت دغا بر جان سلطانان
نهی چون در رکاب دلربائی پاد و فوجی
ز دلها در عنان تو دعا گوینان نشانان
دل در رنج عشق است طیب عشق می گوید
علاج آن تریخ غنوب این نار پستانان
تویی آن گل که از شوق تو می باشند می باشم
بگلشن بطلان نالان بگلشن من غزل خوانان
پریشانم ز عشق مو پریشانان و می باشد
علاج این پریشانی بدست مو پریشانان
جراحات های دلها را همه سوز می بینم
بد در روی او روئید خط غنبر افغانان
ز او فرصت گفتن ز سلطان اسیرش
چه سازد و آله بیچاره با سید دربانان

(۸۴)

با این رخ و بالا و برای یوسف گل سیر من
شمسی ندانم یا قمر سر وی ندانم یا سمن
عید است و دارد هر کسی با کفر نمی سیر من
ما و غم یوسف و شی در گوشه بیت الحزن
ای بنده پرور شاه من ای سایه ستر ماه من
حیف است چون من بنده باشد بهرت محنت
اغیار در دورش بسی یارب رسد روزی که ما
گلزار گلشن را بهی بینیم زین زاغ در غن
ای دلبر خود رای من میسند کا ندر بندم تو
ما و قیوب با هوس با شیم با هم مقترن
بر روی چون برگ سمن زلف چون سبیل سائبان
در گلشن حشش بود همسایه سنبیل با سمن
در گلشن حشش بود همسایه سنبیل با سمن

صد بار از درون گفتمت نهال این ترکان رفتی و دادی جان دل دانه بیا بهیومن

(۸۵)

ندارم شکوه از بورت که دلکیش و فاداران

ستم باشد شکایت از ستم های ستمکاران

نفس بزم و شرابم شوق و ساقی یاد صیادم

کجا باشند آزادان بعیش ما گرفتاران

براه کعبه و دیریم بمقصودی نشد رهبر

نه بهوشی بهوشان نه هشیاری بهشیاران

نشد طعن بر سودای این دونان که می شاید

چنین کاسد متاعان را چنان سافل خریداران

بحسرت در غریبی مانده ام بی یار و بی یاور

در یخ از یار و افسوس از دیار و آه از یاران

تو آن طرار و عیاری که دل دادی و جان بردی

بطراری ز طراران بجاری ز عیاران

جهان را غرقه می بینم که ماه محفل و آله

ز محفل رفت و آمد چشمم او را موسم باران

(۸۶)

جانب باغ ذوق گل می بردم کشان کشان دست بدست یا خود به خوش شست می کفان

ساقی از آن صراخیم مایه بهوشی چستان
جان و دلم بیک دگر بردودند تهنیت
نکیر وصال می برد حسرت جستم در
سوز فراق را چه غم این کشدم که بر زمان
شب که ز غیر بخیر آمده ای فردا شین
در حرم وصال او غیر و هنر از کام دل

(۸۷)

آب بر آتش نشان شعله عشق و آتش
تیرخستم کشان رسد چون بسرستم کشان
یاد فراق می دهد آتش دوزخ نشان
شکوه ز سوز بایدیم پیش فسرده آتش
پرده ز روی ماه خود گیر و چراغ و آتش
بر در انتظار و آله و چشم خون نشان

رحمی با سیر مبتلا کن
ناصح چه کنی ز عشق منعم
دل بردی و دین مبر اگر شرم
از شربت جانفزای لعلت
یاد عده مده بهوسه مارا
بریکانه ز جورت آشنا چند
لایق بوفت اگر مندان
شکرانه خو بهیت بردیم
نقد دو جهان ستان زو آله

صیدی بترجمی را با کن
در دام فتاده ام دعا کن
از خلق کمر دی از خدا کن
در ددل خسته دو اکن
یاد عده چو می دهی وفا کن
بریکانه ز مهر آشنا کن
باری عوض جفا و وفا کن
درهای وصال بسته و اکن
پوسی دواز آن لبش عطا کن

(۸۸)

نه از لعل لب جگر می شنیدم نه پیام از تو
بر ایت صرف شد عمر و ندیدم هیچ کام از تو

بگویت هر که می آید ز خست ناپیده می میرد
 بتاراج دل و جان هر دو می آئی نمی دانم
 ز رویت صبح من روشن ز بوییت شام من تیره
 بوصول ای ماه من تا کی بهجرای مهر من تا چند
 جفا کن ای جفا جو بیش از این بر ما که نتواند
 نمی گیرد سراغ از تو بهر است داله از غیرت
 که بگذارد بباد تو سلام از ما پیام از تو
 باین حالی که نتوانم نگه دارم که ام از تو
 بود روز و شب ما را ضیاء تو غلام از تو
 شب اغیار روز و روز عشاق است شام از تو
 مسکافات جفایت را کشد کس افتقام از تو
 که گریه سراغ از تو ببايد برد نام از تو

(۸۹)

نمی دانم که آه من درد ملت دارد گذریان
 اگر دارد بکام حرف طرم وارد اثر یان
 نمی دانم ز حال زار من داری خبر یان
 خبر داری ز حال زار این خونین جگر یان
 خبر داری که بیماری دلد جهان در غمت آیا
 اگر داری خبر آری به اینش گذریان
 نشاندم بیخ مهر و پرورش دادم بجان اما
 نمی دانم درخت دوستی آرد شریان
 زیم تا کی بحسرت میرسد روزی که در قتلیم
 کشد تیغ از کمر آن خسرو زریں کمر یان

بتلخی چون جواقی در گذشت آیا دین پیری

شود کام دلم شیرین از این شیرین پسر یانه

بگاه کشتنم و آله بزم یه تیغ بیدادش

گذارد کافکنم آیا برویش یک نظریانه

(۹۰)

ندیده چون رخت چشم جهان والله بالله

نداده چون تویی دوران نشان والله بالله

پذیری یا که نپذیری که تا گرد زبان حرفی

بجز حرفت نگرده بزم زبان والله بالله

قبول امیکنی یا نه که از عشق جهان سوخت

شدم رسوای عالم در جهان والله بالله

پسندی یا که نه پسندی که گر کام دلم ندی

کنم رازت عیان بر بندگان والله بالله

گمان خواهی بکن یا نه گمان جان در تنم باشد

بود مهرت بجان ای بدگمان والله بالله

قسم خوش نیست اما در جواقی پیر گردیدم

براه انتظارت ای جوان والله بالله

قسم نبود بگو اما ز زلف و کاکلت گشتم
 پریشان خاطر و آشفته جان و الله با الله
 قسم خوش نیست اما تا نظر بگشاده ام بر تو
 نظر نگشوده ام بر دیگران و الله با الله
 قسم بر من نداری ای جوان اما ز درد تو
 خشمم پیر و ضعیف و ناتوان و الله با الله
 قسم نبود بگو اما بود پرواز من و آله
 بشوق طرف باش ز آشیان و الله با الله

(۹۱)

ز شوق شد ز چشمم خون روان و الله با الله
 ز بهر انت دلم آمد بجان و الله با الله
 جهان عصمتی تو باده با غبار کمتر خور
 که رسوا می کنندت در جهان و الله با الله
 مباد از پنهان بار قیبان در میان آری
 که نا ابلند و سازندش عیان و الله با الله
 چنان کاهل و غار اخانه ویران ساختی سازی
 مرا هم عاقبت بی خانمان و الله با الله

ز رشک از غوانی در کنارم جوئی از خون شد

روان ای رشک شاخ از غوان والله بالله

بیا که شوق رویت بر لب آمد جان و می گردد

عیان بر میگفتان را ز نهان والله بالله

هزاران شکوه بر لب دارم اما چون رخفت بپیم

نماند در زبان تاب بیان والله یا الله

دل امشب در فغان آمد ز آهنگ جرس و آله

بود آن دلر با با کاروان والله یا الله

(۹۲)

پای غم افتاده مستم یللی

ز آب انگور ندمستان مست من

مستم از می پرستی مست و من

بسیج و سجاده کردم زمین می

دین و ایمان دهره عشق بتان

تا افتادم دهره عشق بتان

خنجر مزگان چشمت کاه نیست

تلبه لاری سپادم قدر دان

دل نمی دادم بکس می بود اگر

رند و سرشار استم یللی

از شراب عشق مستم یللی

می پرستم تا که پرستم یللی

بر میان ز نادرستم یللی

دادم و از قیدمستم یللی

از غم ایام پرستم یللی

تیر و شمشیرت بخرستم یللی

دست دل ها شد بدستم یللی

اختیار دل بدستم یللی

بر دل گردون نشیند تا به پیر
 از سر ملک و دوعالم خواستم
 با تو بستم عهد الفت و زنجیر
 بر چرخ منم از تو ام رزم مکن

اگر جلد تیری ز شصتم یلی
 بر سر کویت نشستم یلی
 رشته صحبت گستم یلی
 شهیدانم یا بستم یلی

هست از رویت تمان را نشان
 بهمچو و الهیت پرستم یلی

به کبست بمعنی حنظل از هر

دنيا

از مردم زمانه دلامردمی نخواه
 از نور چشم خود طلب روشنی مکن
 نام دفا و محرمی اندر جهان مبر
 چشم طبع ز بهدی دیاوری بهوش
 از محبه جهان مطلب مردی و مرد
 در جوهر جهان صفت خود کم طلب
 در بارش بهارای فیض جو مشو
 گر شاخ و برگ آن همه لعل دگر شود
 در پیش این خسان پی نان آبرو مریز
 گرمس در پیشش وزر و هدیه کورده دی
 از حقه سپهر زمینای روزگار
 از دار ویش بدر کسی داردی مجوی
 زاید می خزان و بعضی ستردن است
 بگذر ز تخت شاهی و باسکنت بساز
 دیو ند ددیو را روش آدمی نخواه
 و ز مردمان دیده خود مردمی نخواه
 از جهان وفا مجوی و ز دل محرمی نخواه
 و ز دوست دسینه یادری و بهدی نخواه
 و ز پیر زال گیتی دون رستی نخواه
 از خالکدان خشک خواص بی نخواه
 و ز آب پارکین صفت زمزمی نخواه
 بر کشت خویشتن ز پویشنی نخواه
 مشت خسیس را کرم حقایق نخواه
 زان گوه گورگی و از ان دم دی نخواه
 داروی انبساط می خرمی نخواه
 و ز مریش بزخم کسی مرهمی نخواه
 از مادر زمانه دون مرگی نخواه
 از دیو روزگار نگیان جمعی نخواه

هستند در عمل همه آباد ایهات
 از عنصری بکار زمین عنصری محوی
 اند تاج مهر رونق شاهی طلب مکن
 گرمی بخود آتش و سردی بخونجاک
 از گل محوی رنگ و زنبیل محوی بوی
 از رویه زمانه دگر رو بهی محوی
 در مرغ سال و ماه خواص زغن بهین
 منسوخ گشت شادی و معدوم شد لطف
 شاید بانه با برسد و در ظلم چرخ
 نهین فتنه زمان بلهاس فنا داد
 واکست قافیہ می نمودن سپس
 بوی دغا و مهر ز خلق جهان محوی
 خون نواره اند نیست زایشان و صفای
 از مردی و مردی مردم طبع بهر
 از سایه آفتاب طلب کمتر کن
 دین بهتر آن می چه کنی جستجو مکن
 از دیو و دزد کار عدالت طبع مدار
 پیمایدت شرنگ بهی ساغر سپهر

در حل و عقد شان اثر غلکی نخواه
 و ز انجمنی بنظم سپهر انجمنی نخواه
 و ز جنگ زهره نغمه زیر و بی نخواه
 داند و آداب تری و نخی نخواه
 مطلب از شهید شهیدی و از سم سمی نخواه
 و ز ضیفم سپهر دگر ضیفی نخواه
 و ز مار و ز دوشب صفت ارمی نخواه
 از ساغر سپهر می بهیغی نخواه
 بیشی بخواه این شمشیر را کمی نخواه
 و اندر سلوک جز در دوش آدمی نخواه
 بگذر ز بیم و قافیہ دیگر ز حی نخواه
 و ز لای پارکین صفت عنبری نخواه
 مرغ چند را شیم مشتری نخواه
 مشت لیم را هم حیدری نخواه
 و ز لایب حقیقت پیغمبری نخواه
 یا بوج چند را فر اسکندری نخواه
 ضحاک ظلم را سپهر نهری نخواه
 از ساغر سپهر دگر ساغری نخواه

گر در مقام برتریت آسمان بود
گر بخت و گرسهر شود بیاد و یاد
مطلب درین زمانه نشاط زمان بیش
بر شاخصار نغمه ز مرغ تیرانه سنج
آباد اتمات عینین دستزدند
آن داد و این گرفت طلاق ازین سپس
دودان مردی فلک آخر شد و کنون
تا یک تار گشت جهان و ز منورین
در این تل رمادی گردون ذنابات
از ماه و از عطارد و از زهره فلک
مرغ و آفتاب و زحل مانده از عمل
و ز مشتری که اسعد سعد فلک بود
از مار ظل ارض خصوص قمر محوی
خفت محو در آتش و ثقلت محو در آب
ای خود بسایط و مزاج مرکبات
یا از جهان برون رود بدتر ازین تبیین
حکم تضاد امر قد را به خشک و تر
دادد کند هر آنچه کند غیر آنچه حد

پس تر خود بدانش ازال برتری نخواه
یاری ازان محوی و ازین یادری نخواه
این بوسم وی است و زدی آذری نخواه
در کوچه سال خنده ز لیک ددی نخواه
از اتمات زادن و از آباری نخواه
اند میان این دزدان دشوهری نخواه
از طفلان چرخ بجز معجزی نخواه
تالش محوی و شیوه روشنگری نخواه
جز چشم تار و چهره خاکستری نخواه
روشنگری دایوری و ازهری نخواه
بر خجری ز خجرتان خجری نخواه
صدق و صفاد مهر و وفا گستری نخواه
و زاده های راس و ذنب آذری نخواه
از خاک و باد مسکنت و مصری نخواه
در حفظ صورتی ز صور صابری نخواه
یا با جهان بسازد و بدتری نخواه
منکر باشد و شیوه مستکبری نخواه
دعوی مکن جز این و ز کس ادوی نخواه

اقبال اگر کند دگر ادب را بخود کند
 قدرش هیچ کارنداری ز رخ مزن
 راضی بداده باش و رضاده بکرده اش
 پیوندد عقل گیر و ز نفس دنی بهر
 نیش از بدان و نیش ز خوبان طمع مکن
 لاند از دست بچاه ضلالت چو نفس خویش
 زین خاکدان بساحت قدس آرمیده شو
 تو آسمان عشقی و دورت بعقل نیست
 طوفان رسیده ز فلک یاوری مجوی
 نوکن بنا مرادی خود در شکنج دام
 زین عرق عادت که بود نظم نام داد
 شاید که مشتری شودش مشتری بکیرخ
 مغرور نظم خویش و در نفس خویش
 پنجاه سال تجربه کردیم شاعری
 زین پس تو با شریعت غرای مصطفی

از سعی خویش مقبلی و مدبری نخواه
 قدرت از بجوی و ز خود قلادی نخواه
 و ز هر چه هست کمتری و بپسری نخواه
 موسی بهم بری بطلب سامی نخواه
 از خار رنگ دلی و ز گل شتری نخواه
 از نفس خویش بهم بری و ز بهیسی نخواه
 از خشت و خاک هاش و بپسری نخواه
 از خار عنکبوت بخود محوری نخواه
 کشتی شکسته ز خرد لشکری نخواه
 بال و پر طلب مطلب طائری نخواه
 اعجاز موسوی بطلب ساحری نخواه
 از خط مشتری بزمین مشتری نخواه
 ابلیس دار شیوه مستکبری نخواه
 نخلی است بی ثمر ثمر از شاعری نخواه
 عزت گزین و جز صفت بلندی نخواه



مَقَالَاتٌ مَجْمُوعَةٌ كَاطِمِ الْوَالِدِ الْأَصْفَهَانِيِّ فِي التَّحْقِيقِ النَّصِيحَةِ عَلَى طَرِيقِ الْخَطَائِبِ

مَقَالَاتٌ مَجْمُوعَةٌ كَاطِمِ الْوَالِدِ الْأَصْفَهَانِيِّ بِسَلْسَلَةِ تَحْقِيقِ دِينِهِ بِطُورِ خُطَابٍ اِنْدَاقِيَّةٍ
(مَجْمُوعَةُ كَاطِمِ الْوَالِدِ الْأَصْفَهَانِيِّ فِي تَحْقِيقِ وَنَهْيِ حَقِّكَ سَلْسَلَةٍ بِطُورِ خُطَابٍ هِيَاوِيَّةٍ)
مَقَالَاتٌ
مَعْنَى

- (۱) صَحْبَةُ الْأَشْرَارِ إِبْرَاهِيمَ الْأَخْيَارِ (۱) صَحْبَتِ بِلَى ذَلَّتْ نِيكَانُ اسْتِ
(بِرُّو کی صحبت نیکوں کی ذلت ہے)
(۲) الْمَالُ بِالْعَرَضِ لَا بِالْعَرِضِ الْمَالِ (۲) مَالٌ بِرَأْيِ عِزَّتِ نَزْعَتْ بِرَأْيِ مَالِ
(مالِ عَرِضِ کے لئے نَزْعَتْ مَالِ کے لئے)
(۳) الْفَرَاوْنُ مِنَ الْقَضَاءِ كَفَرًا الْحَيَاتِ (۳) فَرَارُ ازْ تَقْدِيرِشْ گَرِ بَحْتِ مَائِیِ اَزْ آوَابِ اسْتِ
(تَقْدِيرِ سے بھاگنا اچھلی کا پانی سے بھاگنے کی مانند ہے)
(۴) اَعْذِرْ مَنْ تَبَغَضَهُ (۴) ہر کہ اَزْ شَمِاعِ بَغْضِ دَارِ اَزْ آوَابِ بَتَرَسِ
(جو تم سے بَغْضِ رکھے اس سے ڈرو)
(۵) اِرْخُلِ النَّاسَ مِنْ يَفْتَابِ النَّاسِ (۵) ذَلِيلُ تَرِینِ مَرْدِ اَنْتِ کَرِ غِیْبَتِ مَرْدِ اَیِ
مِی کُنْ
وَذَلِيلُ تَرِینِ آدَمِ دَہِ ہے جو لوگوں کی غِیْبَتِ کرتا ہے)
(۶) صَحْبَةُ الْأَطْفَالِ مَزِيلَةُ الْمَلَائِكِ (۶) صَحْبَتِ بچکانِ خُوشِ طَبِیْعِ بَزْرِ کَانَ اسْتِ
(بچوں کی صحبت، بڑوں کی خوشِ طَبِیْعِ ہے)
(۷) الصَّدَقُ يَكْبُرُ الْحَقَّادُ (۷) صَدَقِ دُوسْتَانِ رَامِیِ اَزْ دُودِ
(دُوسْتِ بَیْ دُوسْتوں کو بڑھاتی ہے)

- (۸) ذکر الخلیل صیقل (۸) یاد دوست خوش کن است
(دوست کا ذکر خوش کن ہے)
- (۹) القنیع مینع (۹) صابر مقام بلند دارد
(صبر کرنے والا بلند مقام رکھتا ہے)
- (۱۰) والتواضع اصل المعبه (۱۰) عاجزی بیخ محبت است
(عاجزی کی جڑ ہے)
- (۱۱) من کثر عقله کثر حلمه (۱۱) ہر کس عقل مند ہے وہ بردبار است
(جو عقل مند ہے وہ بردبار ہے)
- (۱۲) الغیبة تورث الذلة (۱۲) غیبت ذلت پیدا کرتی ہے
(غیبت ذلت پیدا کرتی ہے)
- (۱۳) اللسان مدوۃ الانسان (۱۳) زبان دشمن مروج است
(زبان آدمی کا دشمن ہے)
- (۱۴) الحرص لا یغنی (۱۴) ہر لہجہ ہرگز غنی نہیں ہوتا
(لا لہجہ ہرگز غنی نہیں ہوتا ہے)
- (۱۵) الملك مدینة سلامها (۱۵) ملک شہری است سلامتی اور سختی و
بالقفاطمة والسیاسة سیاست است
(ملک ایک شہر ہے اس کی سلامتی سختی
اور سیاست سے ہے)
- (۱۶) ونظامها بالعطوفه والعناية (۱۶) و انتظام از نرمی و مہربانی است
(اور انتظام نرمی اور مہربانی سے ہے)
- (۱۷) من کثر مالہ کثر مالہ (۱۷) ہر کس مال زیادہ شد اندوہ اور زیادہ شد
رجس کو مال زیادہ ہوا اس کی مصیبت
بڑھ گئی)
- (۱۸) الجود یسر الطرفین (۱۸) سخاوت طرفین را خوش می کند
(سخاوت طرفین کو خوش کرتی ہے)

(۱۹) احتمال الذلہ پر ورث العزۃ (۱۹) ذلت پر بعدداشت عزت پیدا کی کند

(ذلت برداشت کرنا عزت پیدا کرتی ہے)

(۲۰) شر الناس من يخاف منه الناس (۲۰) مردم بدترین آنست کہ از آن مردمان
می ترسند

(بدترین آدمی وہ ہے جس سے لوگ
ڈرتے ہیں)

(۲۱) خَفَ من يخاف منه (۲۱) ہر کہ از خما تر شد شمار و ترسید

(جو تم سے ڈرے تم اس سے ڈرو)

(۲۲) صفات المرء مطوية تحت (۲۲) اخلاق و عادات مردم در کاراد پوشیدہ است
فعالہ
(آدمی کے اخلاق و عادات اس کے کاروں
میں پوشیدہ ہیں۔)

(۲۳) الصبر دواء لكل داء (۲۳) صبر داروی ہر بیماری است
(صبر ہر بیماری کی دوا ہے)

(۲۴) القناعة تنزید المناعة (۲۴) قناعت مقامات را بلند می کند

(قناعت درجات بڑھاتی ہے)

(۲۵) والكذب يحقر الكبار (۲۵) دروغ بزرگان را خوار می کند

(جھوٹ بڑوں کو ذلیل کرتی ہے)

(۲۶) كثرة الايمان من قلته الايمان (۲۶) بسیاری سبب کمزوری ایمان است

(قسم کی کثرت ایمان کی کمزوری ہے)

(۲۷) التكبر شجرة العداوة (۲۷) تکبر درخت عداوت است

(تکبر عداوت کا درخت ہے)

(۲۸) اللهاجة دليل الفجاجة (۲۸) خوشامد نشانی ذلت است

(خوشامد ذلت کی نشانی ہے)

(۲۹) الحرص جليس الحرمان (۲۹) حرص ہم نشین محرومی است

(لاالچی محرومی کا ہم نشین ہے)

- (۳۰) الجود سار العیوب (۳۰) سخاوت بر عیب پر پردہ می اندازد
(سخاوت عیوب پر پردہ ڈالنے والی ہے)
- (۳۱) من کثر حرصه کثر فقره (۳۱) بسیاری طمع محتاجی زیادہ می کند
(لاچنگ کی کثرت محتاجی زیادہ کرتی ہے)
- (۳۲) لا یسبح المحرّی الا الشراب (۳۲) تو لیں راتہا خاک (قبر) آسودہ
توان کرد
(لاچنگ کو مٹی (قبر) پر آسودہ کر سکتی ہے)
- (۳۳) ذکر الله بالاعطاء والکرامه (۳۳) ذخیرش از عطا و بزرگی است
(اور اس کی ذخیر عطا و بزرگی سے ہے)
- (۳۴) ودوامها بالنفقة والعداوة (۳۴) دو دو مشی و خروج و عدالت است
(اور اس کا دوام تخریج اور عدالت سے ہے)
- (۳۵) معارضة الجاهل جهالة (۳۵) از جاہل جنگیدن جہالت است
(جاہل سے لڑنا جہالت ہے)
- (۳۶) الحسد داء لا دواء له (۳۶) حسد چنین بیماری است کہ نہ دوا نیست
(حسد ایسی بیماری ہے جس کا علاج نہیں)
- (۳۷) دواء الحسد زوال نعمة الحسد (۳۷) داروی حاسد زوال مال محمود است
(حاسد کی دوا محمود کی دولت کا زوال ہے)
- (۳۸) الراحة في القناعة (۳۸) در صبر راحت است
(صبر میں راحت ہے)
- (۳۹) القناعة شجرة ثمرتها الراحة (۳۹) قناعت درختی است کہ ثمر آن راحت
است
(قناعت ایک درخت ہے جس کا پھل
آرام ہے)
- (۴۰) مباشر الحکام ککلب الصیاد (۴۰) مصاحب حکام سگ صیاد است
(حاکموں کا مصاحب شکاری کا کتا ہے)

- (۴۱) تعظیم العلماء زینۃ الاصلاء (۴۱) عظمت علماء زینت حکام امت
(علماء کی عظمت حکام کی زینت ہے)
- (۴۲) الکلام مبین الشهوة (۴۲) سخن آرزو را آشکارا می کند
(باتنواہش کو ظاہر کر دیتی ہے)
- (۴۳) الغضب قل یهلك (۴۳) برای خشم کفرہ ہلاکت بہتر است
(غصہ کرنے والوں کے لئے ہلاکت بہتر ہے)
- (۴۴) قلیل الاکل کثیر الصیحة (۴۴) کمی در خوراک دلیل تندرستی است
(خوراک میں کمی صحت کی دلیل ہے)
- (۴۵) سوء الظن یبغد القرباء (۴۵) بظنی از خوینا و ندان سبب دوری است
(بظنی رشتہ داروں سے دوری کا باعث ہے)
- (۴۶) کما والعشوق ان یکون جنونا (۴۶) عشق تا دیوانگی ہی رساند
(عشق دیوانگی تک پہنچا تی ہے)
- (۴۷) حسن العهد من المروءة (۴۷) وفاداری مروت است
(وفاداری مروت ہے)
- (۴۸) الطمع راس البلیات (۴۸) طمع بیخ مصائب است
(لہجہ بلاؤں کی جڑ ہے)
- (۴۹) العزلة فی العزلة (۴۹) عزت در گوشہ نشینی است
(گوشہ نشینی میں عزت ہے)
- (۵۰) احسن التدبیر ما یوافق التقدیر (۵۰) تدبیر مطابق تقدیر باید کرد
(تقدیر کے مطابق تدبیر کرنی چاہئے)
- (۵۱) المزاح مزیل الوقار (۵۱) بسیاری مزاح عزت را بر باد می کند
(کثرت مزاح عزت کو بر باد کرتی ہے)
- (۵۲) الغفلة قوام العالم (۵۲) بقاء دنیا بر چشم پوشی است
(چشم پوشی پر دنیا کی بقا ہے)

(۵۳) عجباً لمعتقد القضاء كيف (۵۳) تعجب است کہ دہر و تقدیر غمی کند

یہ عزن (تعجب ہے کہ تقدیر کو ماننے والا

غم کرتا ہے)

(۵۴) قوام السلطنة بالخوف والرجاء (۵۴) بقاء حکومت بر امید و بیم است

(امید و بیم پر حکومت کی بقاء ہے)

(۵۵) كثرة العيال تورث الملاك (۵۵) بسیاری اولاد محتاجی پیدا می کند

(اولاد کی زیادتی محتاجی پیدا کرتی ہے)

(۵۶) كظمك للحساد اقطع من (۵۶) برای حاسدان غم خوردن، از تفسیر طلاء

سیف الجلاء

زیادہ قاطع است

(حاسدان کے لئے غم کھاؤ جلاؤ کی تلوار

سے زیادہ قاطع ہے)

(۵۷) السلامة في اسكوت (۵۷) سلامتی در خاموشی است

(خاموشی میں سلامتی ہے)

(۵۸) الحكيم لا يتغير بالمرح والدم (۵۸) عقل مند از تعریف و مذمت زبرد گرد

(عقل مند تعریف و مذمت سے بدلتا نہیں)

(۵۹) مصاحب الاحق احمق (۵۹) دوست ابلہ ابلہ است

(بیوقوف کا دوست بیوقوف ہے)

(۶۰) صحبت السفهاء خلة العقلاء (۶۰) صحبت ابلہان خواری عقل مندوں کی

(بیوقوف کی صحبت عقل مندوں کی

ذلت ہے)

(۶۱) من الاجسان يضيع الاحسان (۶۱) احسان نمودن بربادی احسان است

(احسان جتنا احسان کی بربادی ہے)

(۶۲) البخل اجور من جود المنان (۶۲) از سخاوت آنہا کہ احسان می نمایند

بخل بہتر است

(احسان جتنے والوں کی سخاوت سے

بخل بہتر ہے)

(۶۳) الحب لا ينال والمحبة لا ينال (۶۳) محبت نمی خسبد و عاشق سزاوار ملامت

نیست
(محبت سوتی نہیں اور عاشق ملامت کے
لائق نہیں)

(۶۴) اللجوج فجوج

(۶۴) بسیار ستیزہ کار نالائق است
(زیادہ جھگڑا کرنے والا ناپختہ (نالائق)

(۶۵) وحسن الظن يقرب البعد (۶۵) از حسن ظن قربت بیگانگان می شود
(حسن ظن سے بیگانوں کی قربت ہوتی ہے)

(۶۶) الحليم سليم

(۶۶) بردبار حامل سلامتی است
(بردبار سلامتی کا حامل ہے)

(۶۷) من عذر عذر

(۶۷) ہر کہ بیوفائی خواہد کرد با او بیوفائی
خواہد شد

(۶۸) سوء الخلق يورث الذلّة (۶۸) بد خلقی خواری پیدائی کند
(بد خلقی ذلت پیدا کرتی ہے)

(۶۹) قرب السلطان كقرب النيران (۶۹) قربت شاہ مثل قربت آگن است
(شاہ کی قربت آگ کی قربت کے مثل ہے)

(۷۰) النظام بالادھام

(۷۰) انتظام بروہم است

(انتظام وہم پر ہے)

(۷۱) لو بطل الادھام عطل النظام (۷۱) اگر وہم ختم شود انتظام برباد خود

(اگر وہم ختم ہو جائے تو انتظام برباد

ہو جائے)

(۷۲) من كثر معاشرته (۷۲) ہر کہ معاشرہ زیادہ دارد اور املاں زیادہ

كثرت ملائته

خواہد شد

(جس کا معاشرہ کثیر ہے اس کو رنجش
زیادہ ہوگی)

(۷۳) من ارفع نفسه ثبت حمقه (۷۳) ہر کس نے خود کو بلند و اندھاقت دی
پختہ است
(جو اپنے نفس کو بلند سمجھے اس کی حماقت
پختہ ہے)

(۷۴) الحلم زينة العلم

(۸۴) حلم زینت علم است

(بردباری علم کی زینت ہے)

(۷۵) موافقة الشيطان مخالفة (۷۵) موافقت شیطان مخالفت خدا است
السمین
(شیطان کی موافقت خدا کی مخالفت ہے)

(۷۶) نوم المملک نوم المملک

(۷۶) تباہی ملک بسبب غفلت بادشاہ است

(ملک کی تباہی بادشاہ کی غفلت سے ہے)

(۷۷) صحبت الفقراء تسر الاغنياء (۷۷) صحبت فقراء برائی امراء خوش

کن است

(فقراء کی صحبت امیروں کیلئے خوش کن ہے)

(۷۸) العزرة في طلب الذلّة (۷۸) ہر کس ذلت برداشت می کند عزت

می یابد

(ذلت برداشت کرنے والے کو عزت ملتی ہے)

(۷۹) المجرد صفة لا يخفى

(۷۹) سخاوت آن صفت است کہ پوشیدہ

نتوان داشت

(سخاوت وہ صفت ہے جو چھپائی

نہیں جاسکتی)

(۸۰) فلا الخلاف لبطل النظام

(۸۰) اگر مخالفت نہ شود نظام برباد شود

(اگر مخالفت نہ ہو تو نظام ہی بیکرط جائے)

(۸۱) وصحبة الاغنياء تحزن الفقراء (۸۱) صحبت امراء فقراء را غمگین می کند

(امیروں کی صحبت فقراء کو غمگین کرتی ہے)

(۸۲) والدۃ فی طلب العزۃ (۸۲) در طلب عزت خواری است

(عزت کی طلب میں دلت ہے)

(۸۳) نصائح المجاہل کسم المہل (۸۳) پند دادن ثماہ جاہل مثل زہر قاتل است

(آپ گاہیل کو نصیحت کرنا زہر قاتل کی مانند ہے)

(۸۴) الکمال کمال الوہال (۸۴) بلند کی کمال وہال است

(کمال کی بلند ہی وہال ہے)

(۸۵) کثیر المقال تحلیل المہابۃ (۸۵) بسیار سخن گو خوف کم می خورد زیادہ بات کرنے والا کم خوف کھانے والا ہوتا ہے)

(۸۶) کثیر المزاح قلیل الوقار (۸۶) بسیار مزاح کنندہ کم وقاری شود زیادہ مذاق کرنے والا کم وقار والا ہوتا ہے)

(۸۷) قلیل العفران کثیر الخسران (۸۷) کم معاف کنندہ زیادہ زیان می یابد کم معاف کرنے والا زیادہ خسارہ میں رہتا ہے)

(۸۸) من اعتقد القضاء لم یحذب (۸۸) ہر کہ بر تقدیر اعتقاد دارد از آزمائش البلاء نمی ترسد

(جو تقدیر پر اعتقاد رکھتا ہے آزمائش سے نہیں ڈرتا ہے)

(۸۹) تعجیل العطاء عطاء اخر (۸۹) عجلت در بخشش در آخرت بلندی است در بخشش میں جلدی کرنا آخرت میں بلندی ہے)

